

دانلود رمان



شوهر غیرتی من

فصل 1

!چند سالته؟_

:با ترس و گریه لب زدم

.چهاده_

نگاه هیزی بهم انداخت و رو کرد به سمت مامان بابا که ایستاده

بودن و خوشحال به ما نگاه

:میکردند گفت

!باکره اس؟_

!بله آقا_

!عادت ماهیانه شده؟_

.بله_

:با شنیدن حرفاشون از خجالت سرم و پایین انداخته بودم که

مرد با صدای بلندی گفت

دخترت رو میخرم ازت اما به شرطی که هیچوقت دیگه دنبالش

نیای فهمیدی؟!اون همسر _

.ارباب میشه و برای همیشه از این روستا میبریمشون به عمارت

داخل شهر ارباب

.چشم آقا_

:با گریه به سمت بابا و مامان برگشتم و داد زدم

تو رو خدا نزارید من و ببرند! من و نفروشید من نمیخوام زن

ارباب بشم اون یه هوسباز بابا تو _

!رو خدا کار میکنم نزار من و ببرند

بابا و مامان بیخیال فقط پول هایی رو که گرفته بودند رو داشتند

میشموردند و جیغ و داد من هیچ
اهمیتی براشون نداشت دلم میخواست فقط یجا بشینم و گریه
کنم چرا بابام انقدر بی غیرت بود که بخاطر پول داشت من و
میفروخت به ارباب هوسباز که شهرتش
شهره ی عام و خاص بود
چرا داشتند من رو بدبخت میکردند دلم میخواست تنها یه جا
باشم و تا میتونم اشک بریزم و
!گریه کنم ولی نمیشد
مرد به سمتم اومد و بازوم و داخل دستهایش گرفت با گریه داد
زدم
..مامان بابا تو رو خدا کمک کنید_
بابا با عصبانیت داد زد
خفه شو دختره ی سلیطه.ببریدش_
با بغض فقط به بابا خیره شده بودم که داشت اینجوری حرف
میزد چرا نمیخواست بفهمه من
دخترشم چرا! چرا اصلا من و فروخت چرا خواهرم رو فرستاد شهر
درس بخونه در عوضش من رو
!فروخت چرا
بابا ترس به عمارت روبروم نگاه میکردم که صدای عصبی مرد بلند
شد
!گمشو حرکت کن تا ندادم سگا تیکه پارت کنند_
بابا ترس دنبال مرد حرکت میکردم داخل خونه که رسیدیم صدای
زن مسن اومد

!پرویز آوردیش؟_

!بله خانوم بزرگ_

.بیارش اینجا ببینم_

دنبال مردی که حالا فهمیده بودم پرویز داخل اتاق شدم نگاهم و

به اتاق بزرگ دوختم با دهن باز

به اتاق خیره شده بودم که صدای خانوم بزرگ باعث شد

خجالت بکشم از ندید بازی که در آوردم سرم و پایین انداختم و

به زمین خیره شدم که صدای

:خانوم بزرگ اومد

!چند سالته دختر جون؟_:با صدای آرومی لب زدم

.چهارده_

:نگاهی به پرویز انداخت وبدون خجالت پرسید

!عادت ماهیانه شده؟_

!بله خانوم_

برای امشب آماده اش کنید!امشب شب عاقد میاد و اون و به

عقد سالار در میاریم امشب باید _

.پارچه خونی رو جلوی همه تحویل بده

:پرویز نگاهی بهم انداخت و رو کرد به خانوم بزرگ و گفت

.طاقت نمیاره_

:خانوم بزرگ پوزخندی زد و گفت

.میاره_

با شنیدن حرفاشون احساس ترس کردم مگه ارباب سالار چه

مشکلی داشت من تا حالا ارباب رو

ندیده بودم اما شنیده بودم خیلی خشن و هوسباز هیچکدوم از
همسراش رو دوست نداره ولی
نشیده بودم اینا از چی داشتن صحبت میکردند
سالار#

نگاهی به دختر بچه ی چهارده ساله روبروم دوختم که با
چشمهای درشت مظلوم پر از ترسش
بهم خیره شده بود

من چجوری میتونستم شبم رو با این دختر همخواب بشم و
بکارتش رو ازش بگیرم نگاهی به
جسه ی ریزش انداختم اون نمیتونست طاقت بیاره مخصوصا با
بیماری که من داشتم
با عصبانیت به سمت اتاق خانوم بزرگ حرکت کردم در اتاق و باز
کردم و باعصبانیت داد زدم
چرا این دختر بچه رو به عقد من در آوردید هان؟! شما که میدونید
من بیماری جنسی دارم اون -
دختر نمیتونه طاقت بیاره زیرم:خونسرد بهم خیره شد و گفت
طبق رسم و رسومات امشب باید پارچه ی خونی رو تحویل بدی
اگه پارچه خونی رو تحویل ندی -
!زنت زیر خواب نگهبان ها میشه و بعدش سنگسار میدونی
قانون رو درسته؟

از عصبانیت دستام مشت شد
حتی تصور اینکه یکی به اون دختر بچه ی مظلوم دست بزنه حتی
کسی بجز من بهش خیره بشه

عصبیم میکرد چه برسه به اینکه
!خوب؟_

با عصبانیت غریدم

!اون زن منه ناموس منه پارچه ی خونی رو تحویل میدم امشب_
داخل اتاق شدم و در اتاق رو قفل کردم که صدای خانوم بزرگ از
پشت در اتاق اومد

!پارچه خونی یادت نره همه منتظریم_

لعنتی زیر لب گفتم و به دختر بچه روبروم خیره شدم که
مظلومانه ایستاده بود با اون جثه ی

!ریزش چجوری میخواست با من دووم بیاره چجوری میتونستم
بهش دست بزنم

به سمتش حرکت کردم با ترس بهم خیره شد و گفت؛

.آقا تو رو خدا بزارید من برم من میترسم_

هیش امشب باید پارچه ی خونی رو تحویل بدم وگرنه طبق رسم
و رسومات باید تو زیرخواب _

.نگهبانا بشی و بعدش سنگسار خودت رسم رو میدونی دیگه

:با چشمهای پر از اشکش بهم خیره شد و گفت

.اما من میترسم_

.هیش همراهی کن نمیزارم درد بکشی مواظبتم_لباسش رو از

تنش بیرون آوردم که با خجالت دستهایش رو جلوش گرفت

مجبورش کردم روی

تخت دراز بکشه به سمتش رفتم و روش خیمه زدم شروع کردم

به بوسیدن گردنش که آهی

کشید.

با شنیدن صداش تموم حس های مردونه ام فعال شد
میدونستم چشمهام الان قرمز شده نگاهم
و به سمت قفسه ی سینه اش که سفید و هوس انگیز بود
دو ختم زبونم و کشیدم که صدای آهش
بلند شد

..... کنترلم رو از دست دادم سریع شلوارم رو در آوردم و خودم رو
بین پاهاش جابجا کردم و
نازگل#

با حس درد زیر دلم جیغ بلندی کشیدم که صدای کل زن ها از
پشت در اتاق بلند شد بلاخره زن
شده بودم به دست ارباب هوسباز
با آخرین ضربه ای که زد خالی شد و از روم کنار رفت با گریه به
ملافه خونی خیره شده بدنم
ارباب بعد از چند دقیقه بلند شد به
سمت شلوارش رفت و پوشید دستمال سفید رنگی رو به بین
پاهام کشید و رفت بیرون که دوباره
صدای کل زن ها بلند شد

از درد داشتم به خودم میپیچیدم و اشک میریختم که در اتاق باز
شد و ارباب دوباره اومد داخل
نگاهی بهم انداخت و با صدای سرد و خشداري گفت
!درد داری؟_
با گریه و خجالت لب زدم

بله ارباب_

به سمتم اومد روی تخت کنارم دراز کشید و مشغول ماساژ زیر شکمم شد با حس نوازش هاش
دردم کمتر شد چشمهام تازه گرم شده بود که با حسدست ارباب
بین پایین تنم چشمهام باز شد نگاهم و به ارباب دوختم با دیدن چشمهای خمار شده
اش با درد نالیدم
ارباب تو رو خدا_

با صدای خمار شده ای گفت
هیش کاریت ندارم بخواب_
صبح با شنیدن صدایی کنار گوشم چشمهام و باز کردم خمار به
کسی که بیدارم کرده بود خیره
شده بودم با صدای گرفته ای لب زدم
!چیشده؟_

دختر جوونی که فکر کنم یکی از خدمه های خانوم بزرگ بود با
صدای آرومی گفت

خانوم بزرگ گفتن پیام کمک کنم بعد ش آمادهتون کنم برای
صبحانه برید سر میز امروز خانوم _
های آقا سالار هم رسیدن همه میخوان ببینن شما رو باید آماده
باشید

با شنیدن حرفاش تازه به خودم اومدم روی تخت نیم خیز شد که
زیر شکمم درد گرفت اخم هام
درهم رفت از شدت درد

!خانوم خوبید ؟_

با شنیدن حرفش حس کردم از خجالت لب هام گل انداخت با
خجالت بهش خیره شدم و لب

زدم:

.آره ممنون_

به سختی بلند شدم و به سمت حموم رفتم بعد از اینکه حموم
کردم لباس هایی رو که خدمتکار
بههم داده بود رو پوشیدم

به سمت پایین حرکت کردیم استرس داشتم از شدت استرس
ناخونم رو تو کف دستم فرو بردم

میدونستم همسر های ارباب سالار از قشر مرفه هستند و حتما از
دیدن من و روستایی و فقیر که

همسر.عقدی شوهرشون شده بودم عصبانی میشن

سر میز نشسته بودیم همه داشتند با قاشق غذا میخوردند اما
من بلد نبودم حالا باید چیکار میکردم

!همینجوریش هم همسر های ارباب با تحقیر بهم خیره شده
بودند حالا با دیدن این کارم

:صدای خانوم بزرگ اومد

!نازگل شروع کن_

:نگاهم و به خانوم بزرگ دوختم و لبخندی زدم و گفتم

.چشم خانوم بزرگ_

برنج با قرمه برای خودم کشیدم و با گفتن بسم الله شروع کردم
به غذا خوردن بدون توجه به بقیه

با دست مشغول غذا خوردن شدم انقدر گرسنه بودم که یادم رفت الان کنار ارباب و خانواده اش هستم با شنیدن صدای همسر اول ارباب ساناز دست از غذا خوردن کشیدم که صدای تحقیر آمیزش بلند شد. حالمون رو بهم زد دختره ی دهاتی با این وضع غذا خوردنش. با شنیدن حرفش بغض کردم صدای شکسته شدن قلبم رو حس کردم که صدای همسر دوم

:ارباب اومد

!این دختره ی دهاتی قراره برای شما وارث بدنیا بیاره؟
!خفه شید.

در اتاق و باز کردم روی تخت نشسته بود و مظلومانه مشغول گریه کردن بود از دادی که سرش زده بودم پشیمون بودم حالا باید چجوری از دلش درمیاوردم به سمت تخت حرکت کردم با صدای گرفته ای لب زدم :نازگل؟

به سمتم برگشت و با ترس بهم خیره شد میدونستم چرا انقدر از من ترسیده که البته حق هم داشت نباید سرش داد میزدم اونم بخاطر چیز به اون کوچیکی ولی عصبی شده بودم اونم فقط:بخاطر حرف های نازی صدای معصومش بلند شد :ارباب ؟

:با شنیدن صداش بی اختیار با عشق لب زدم

!جونم؟_

با دیدن چشمهای خمارم و صدای خشدار شده ام چشمهایش گرد
شد و در جا صورتش عین لبو
قرمز شد لبش و گاز گرفت که نگاهم به سمت لب های قرمز
شده کوچیک برجسته اش کشیده
میشه دلم میخواد بازم طعم این لب های دوست داشتنی
شیرین رو بچشم میدونستم چشمهام
الان خمار شده
!معذرت میخوام ارباب_

:با صدای خمار شده ای لب میزنم
!باید تنبیه بشی_

باترس لب زد؛

!تنبیه؟_

.آره تنبیه_

..چه تنبیهی ارباب ببخشید غلط کردم من_

بی طاقت لبام و روی لباش گذاشتم و شروع کردم به بوسیدن
این دختر داشت من و دیووونه

میکرد مگه میشد ازش گذشت از این بدن ظریف و دوست

داشتنی که با رابطه باهاش به اوج

میرسیدم از سینه های گرد و کوچیکش که دلم میخواست شب

تا صبح بخورم و میک بزنم با یاد

آوری بدنش و حس اینکه الان بدن ظریفش زیرم باشه و برام آه

و ناله کنه داغ کردم با چشمهای

خمار شده امباهش خیره شدم از دیدن نگاهم انگار فهمید بهش
نیاز دارم چشمهایش گرد شد و نگاهش و به
بین پام دوخت با دیدن بین پام که برجسته شده بود هستی
کشید و دستش و روی لبش گذاشت
گونه هاش از خجالت گل انداخته بود و خوردنی تر شده بود دلم
میخواست داخل بغلم بگیرمش و
ببوسمش وکل بدنش رو کبود کنم بهش نزدیک شدم روی تخت
خوابوندمش و شروع کردم به
....بوسیدن که صدایش بلند شد و
آهی کشیدم وازش جدا شدم نگاهم و به صورتش دوختم که از
درد جمع شده بود انگار زیاده روی
کرده بودم اما نمیتونستم خودم و کنترل کنم این دختر خودش
من و تحریک میکرد با مظلومیتش و
معصومیتی که داشت
با صدای خشداری لب زدم
!خوبی؟! درد داری؟_
با چشمهای درشت مظلومش زل زد داخل چشمهام و گفت
.خوبم ارباب درد ندارم_
با صدای شیطونی لب زدم
!مطمئنی؟_
با دیدن چشمهام که دوباره خمار شده بود و صدای شیطونم
چشمهایش گرد شد و با صدای
:شیرینی گفت

ارباب بخدا دوباره دردم میاد من نمیتونم۔
با شنیدن حرفش قهقهه ی بلندی زدم عجیب این دختر بچه
شیرین و دلبر بود با شنیدن صداش و
حرف هاش داشت من و به جنون میرسوند فکرش و نمیکردم یه
دختر بچه من و این شکلی کنه
:محکم بغلش کردم و روی موهاش بوسه زدم و با صدای گرفته
ای لب زدم
.بخواب۔

نازگل#با حس خفگی که بهم دست داد آروم چشمهام و باز کردم
با دیدن دستهای ارباب که سفت دورم
حلقه شده بود و لخت داخل بغلش خوابیده بودم حس کردم
گونه هام گل انداخت
سعی کردم دست های ارباب رو پس بزنم و بلند بشم ولی نشد
بعد از کلی تقلا کردن دوباره داخل
:بغلش دراز کشیدم که صدای بم و مردونه اش کنار گوشم بلند
شد

تا من نخوام نمیتونی جایی بری کوچولو۔
با شنیدن صداش هینی کشیدم و بهش خیره شدم یعنی تمام
این مدت بیدار بود
امروز برعکس بقیه روز ها از توجه ارباب به خودم خوشحال بودم
حسادت همسر های ارباب رو
:میدیدم اما بی توجه بودم داشتم برای خودم داخل باغ عمارت
قدم میزدم که صدای خدمه اومد

!خانوم خانوم؟_

:به سمتش برگشتم و متعجب لب زدم

!بله؟_

.ارباب داخل سالن هستن گفتن شما رو هم خبر کنم مثل اینکه

کار مهمی دارند_

باشه ای گفتم و همراه خدمه به سمت عمارت رفتیم داخل سالن

که شدیم با صدای آرومی لب

:زدم

.سلام_

:همسر اول ارباب پوزخندی زد و گفت

!این دختره ی رعیت اینجا چیکار داره؟_

!من بهش گفتم بیاد مشکلی داره ناز آفرین؟_

با شنیدن صدای ارباب خوشحال بهش خیره شدم که همسر

ارباب با تنفر نگاهی بهم انداخت و

:گفت

.نه ارباب مشکلی ندارم_ بشینید کار مهمی دارم_

همگی نشسته بودند نگاهی به مبل ها انداختم همه جا پر بود

فقط کنار خانوم بزرگ خالی

:میدونستم خوشش نمیاد کسی کنارش بشینه هنوز سر پا

ایستاده بودم که صدای ارباب بلند شد

!نازگل؟_

!بله ارباب؟_

!چرا نمیشینی؟_

:با شنیدن صدای ارباب هول شدم و با صدای لرزونی گفتم
.الان میشینم.

و روی زمین نشستم که صدای پوزخند همسرای ارباب بلند شد
متعجب بهشون خیره شده بودم
:که چرا داشتند با پوزخند و تحقیر بهم نگاه میکردند که صدای
عصبی ارباب بلند شد
!چرا اونجا نشستی؟

:با شنیدن صدای عصبی ارباب ترسیدم و با ترس لب زدم
..ارباب من.

حرفم و قطع کرد و گفت؛

.بلند شو بیا اینجا بشین.

با شنیدن این حرف ارباب از روی زمین بلند شدم و به سمتش
رفتم و کنارش روی مبل نشستم

سنگینی نگاه پر از نفرت همسرای ارباب رو حس میکردم اما

سعی کردم سرم و بلند نکنم و به

:انگشتهام خیره شدم که ارباب تک سرفه ای کرد و با صدای پر
جذبه اش گفت

!قراره داداش و همسرش و پسر و دخترش برای مدتی بیان
عمارت و با ما زندگی کنند.

:مکثی کرد و بعد از تک سرفه ای ادامه داد

!تو این مدت نمیخواهم هیچ بی احترامی صورت بگیره

فهمیدید؟_صدای پر از طعنه و کنایه ی همسر دوم ارباب اومد؛
بهتره به همسر رعیتتون بگید اینارو چون ما اینارو خوب

میدونیمو دور از تربیت خانوادگیمون که _
!بی احترامی کنیم

با شنیدن حرف همسر ارباب بغض کردم چرا سعی داشتن من و
تحقیر کنن من که کاری باهاشون
نداشتم من که به خواست خودم با ارباب ازدواج نکرده بودم
همش اجبار بود پس چرا انقدر از من
متنفر بودند و همیشه سعی داشتند من و تحقیر کنند با بغض
به زمین خیره شدم که صدای عصبی
:ارباب بلند شد

!حس نمیکنی زبونت زیادی بزرگ شده؟_
:صدای خونسرد همسر دوم ارباب بلند شد
نه._

.ارباب با عصبانیت خواست چیزی بگه که صدای خانوم بزرگ
مانع از حرف زدنش شد
!آفرین؟_

بله خانوم بزرگ؟_

یا همین الان از ارباب و نازگل معذرت خواهی میکنی و میری
کفش ارباب و نازگل و میبوسی یا _
!میفرستمت همون جایی که بودی فهمیدی؟
...خانوم بزرگ من_

.کاری که گفتم رو بکن زود_

باشنیدن صدای ایستادنش سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم
نگاهش و بهم دوخت با دیدن

نگاهش ترسیدم نگاهش پر از تنفر بود با صدایی که داشت
میلرزید لب زد

!معذرت میخوام_طبق حرف خانوم بزرگ به سمت من و ارباب
اومد روی زمین نشست خم شد اول کفش ارباب
:بوسید بعد من بعدش از روی زمین بلند شد و ایستاد خانوم
بزرگ با صدای سرد و محکمی لب زد

.هر کی به نازگل توهین کنه سزای کارش همینه_

چند روز گذشته بود طبق حرف ارباب امروز قرار بود داداش ارباب
و همسر و بچه هاش بیان

عمارت برعکس من که بیتفاوت بودم بقیه خیلی عصبی بودند از
اومدن داداش ارباب مثل اینکه

همیشه با اومدن داداش ارباب و بچه هاش خانوم بزرگ توجه
خاصی به عروس و بچه هاش میکنه

.و این توجه باعث حسودی همسر های ارباب میشه چون
خودشون نمیتونند حمله بشن

!خانوم کوچیک؟_

:با شنیدن صدای خدمتکار به سمتش برگشتم و با صدای آرومی
لب زدم

!جانم؟_

:لبخندی زد و گفت

.ارباب گفتن شما رو به اتاقشون ببرم_

با شنیدن اسم ارباب از هیجان و خجالت لب هام داغ شد و گل
انداخت نمیدونستم چرا از ارباب

:بشدت خجالت میکشیدم با صدای آرومی لب زدم
باشه.

همراه خدمتکار به سمت اتاقی که گفته بود حرکت کردیم تقه ای
به در اتاق زدم که صدای ارباب
:بلند شد
:بیا تو_

دستی به صورتم که از خجالت داغ و قرمز شده بود کشیدم و در
اتاق و باز کردم و داخل شدم
:ارباب مثل همیشه پشت میز کارش نشسته بود با صدای آرومی
لب زدم
!ارباب با من کاری داشتید ؟_:با شنیدن صدام سرش و بلند کرد
و بهم خیره شد با صدای خشدارای لب زد
:بیا اینجا ببینم_

با شنیدن صداش به سمتش حرکت کردم و تو چند قدیمیش
ایستادم که دستاش و باز کرد و بهم
اشاره کرد که برم داخل بغلش با دیدن دست های باز شده اش
حس کردم گونه هام رنگ گرفت
با خجالت لبم و گاز گرفتم و به سمتش رفتم و داخل بغلش
نشستم من و روی پاهاش نشوند و با
:صدای خماری در گوشم زمزمه کرد
!دلبر کوچولوی من_

:با شنیدن صدای خمارش با صدایی که از خجالت میلرزید لب
زدم

ارباب_.

:با صدای بم شده اش لب زد
!جونم خانوم کوچولوی خجالتی من الان از شوهرت خجالت
کشیدی؟_

یکی میاد داخل اتاق زشته_

هیش تا من نخوام هیچکس داخل اتاق نمیاد بدون اجازه درضمن
من شوهرتم پس مشکلی _

نیست از من هم خجالت نکش دلبر جذاب من

لبهای گرمش که روی گردنم نشست حس کردم تموم بدنم داغ
شد بوسه ی کوتاهی روی گردنم

زد که ناخواسته چشمهام خمار شد و آه ریزی کشیدم

بعد از یک رابطه طولانی پر از استرس داخل اتاق کار ارباب داشتم
لباسام رو مرتب میکردم و

:ارباب شلوارش رو داشت میپوشید که در اتاق بی هوا باز شد و
صدای همسر اول داخل پیچید

...ارباب من_

که با دیدن من و ارباب با وضعیت ناجوری که داشتیم حرفش تو
دهنش ماسید و با چشمهای گرد

شده به جفتمون خیره شده بود حس کردم گونه هام از خجالت
گر گرفت سرم و پایین انداختم که:صدای داد ارباب بلند شد
!کی گفت بدون اجازه داخل اتاق بیای؟_

همسر ارباب با شنیدن صدای عصبی ارباب تازه به خودش اومده
بود که با صدای گرفته ای لب

زرد:

..من خوب من۔

!تو چی هان؟۔

خانوم بزرگ گفتن بهتون اطلاع بدم ارباب کوچیک و خانواده اش

رسیدن شما رو خبر کنم۔

باشه میتونی بری۔

نگاه پر از نفرتی بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون با دیدن

نگاهش لرز کردم ارباب نگاهی بهم

:انداخت و با دیدن صورت رنگ پریده و پر از ترسم ابرویی بالا

انداخت و گفت

!ترسیدی؟۔

:صادقانه لب زدم

خانوم از من متنفرن۔

:نگاهش و به چشمام دوخت و گفت

!. غلط کرده کی میتونه از دلبر خوشگلی مثل تو متنفر باشه آخه۔

:با مظلومیت بهش خیره شده بودم که با صدای بمی گفت

.پدر سگ اونجوری بهم نگاه نکن دیوونه میشم۔

:با شنیدن حرفش از خجالت تمام صورتم گر گرفت که صدای

خشدار و خمار شده اس بلند شد

.داری دیوونم میکنی با این کارات۔

:با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم و لب زدم

.من که کاری نکردم۔ به سمتم اومد و لباس و روی لبهام گذاشت

و محکم بوسید با صدای خمار شده و لرزونی زمزمه

:کرد

.بریم پایین تا دوباره کار دستت نادم.

همراه ارباب از اتاق خارج شدیم و به سمت پایین حرکت کردیم
ارباب کوچیک و خانواده اش

.اومده بودند ارباب به سمت برادرش رفت و مشغول صحبت
کردن و خوش آمد گویی شد

!سلام خوش اومدید ارباب کوچیک.

با شنیدن صدام همه ساکت شدند سنگینی نگاه همه رو حس
میکردم به زمین خیره شده بودم که

:صدای بم ارباب کوچیک بلند شد

این خانوم کوچولو کیه داداش؟.

:صدای ارباب بلند شد

!زن منه.

.چی این که بچه اس.

:صدای خانوم بزرگ مانع از حرف زدن بیشتر ارباب کوچیک شد

.پسرم فکر کنم خیلی خسته باشید بهتره فعلا برید استراحت

کنید راه طولانی رو در پیش داشتید.

.ممنون خانوم بزرگ.

بعد از رفتن خانواده ارباب به سمت اتاق بالا ارباب هم به سمت

بیرون رفت که صدای همسر اول

:ارباب بلند شد

.هی تو دختره ی رعیت.

:با تعجب لب زدم

!با منید خانوم؟_

:پوزخندی زد و گفت

.مگه جز تو رعیت دیگه ای هم داخل سالن هست_و بعدش با

بقیه ی همسر های ارباب شروع کردند به خندیدن با شنیدن

حرفش و خندیدنشون

!بغض کردم چرا داشتند من و تحقیر میکردند مگه من خواسته

بودم رعیت بشم

!ناز آفرین؟_

با شنیدن صدای خانوم بزرگ سرم و بلند کردم و با چشمهای پر

از اشک بهش خیره شدم که رو

به همسر های ارباب داد زد

یکبار دیگه فقط یکبار دیگه ببینم به نازگل بی احترامی کردید

میفرستمتون همون خراب شده ای _

!که بودید فهمیدید؟

.بله خانوم بزرگ_

.برید به اتاق هاتون نازگل تو هم با من بیا_

با صدای گرفته لب زدم

چشم_

با رفتن همسر های ارباب همراه خانوم بزرگ به سمت اتاقش

حرکت کردم داخه اتاق که شدم

صدای خانوم بزرگ بلند شد

در اتاق و ببند_

چشم_

در اتاق و بستم و به سمت خانون بزرگ رفتم و تو چند قدمیش
ایستادم که با صدای جدی خانوم
بزرگ بلند شد

نازگل از امروز تا موقعی که ارباب کوچیک و خانواده اش اینجا
هستند حق هیچ گونه بی احترامی _
!به کسی رو نداری هر چی همسر های ارباب گفتند گوش میدی
فهمیدی؟

:سر به زیر لب زدم
.چشم خانوم بزرگ_:داخل اتاق نشسته بودم که صدای در اتاق
اومد متعجب لب زدم
!بله بفرمائید؟_

در اتاق باز شدن با دیدن همسر ارباب کوچیک سریع از روی تخت
بلند شدم و ایستادم و با
:صدای آرومی لب زدم
!سلام خانوم_

بدون اینکه جواب سلامم رو بده نگاهش و بهم دوخت از دیدن
نگاهش حس خوبی نداشتم
:پوزخندی زد و با تحقیر گفت
!پس تو همسر جدید اربابی_
.بله خانوم_

.زیاد دلت و خوش نکن_
:متعجب لب زدم
!چی؟_

ارباب تو رو دوست نداره اون عاشق همسر اولش چون همسر
اولش نتونست براش فرزند بدنیا _
بیاره و تمکین کنه خانوم بزرگ تو رو از خانوادت خرید تا زیرخواب
ارباب بشی و براش فرزند بدنیا
بیاری.

:با شنیدن حرف هاش بغض کردم اما سعی کردم قورتش بدم با
صدای گرفته ای لب زدم،
!چرا دارید این حرف ها رو به من میزنید؟_
،!چون باید حدت رو بفهمی فهمیدی؟_
:با بغض لب زدم
!اما من کاری نکردم_
!همسر اول ارباب خواهر منه_
با شنیدن این حرف چشمهام گرد شد بهت زده بهش خیره شدم

یعنی چی همسر اول اربابخواهر همسر ارباب کوچیک بود پس
چرا من نمیدونستم و اینکه چرا داشت این حرف ها رو به من
:میزد با صدای گرفته ی لب زدم
!چرا دارید این حرف ها رو به من میزنید مگه من چیکار کردم؟_
تو داری با مظلوم نمایی کردنات خودت و به ارباب نزدیک میکنی
میخوای جای خواهر من و _
بگیری داری خواهرم و اذیت میکنی اما کور خوندی حالا که من
اومدم نمیزارم به نقشه ات بررسی
!فهمیدی؟
:با بغض لب زدم

اما خانوم من کاری نکردم۔

:پوزخندی زد و گفت

من عین بقیه گول تو یه الف بچه رو نمیخورم پس هواست به
کار هات باشه وگرنه زندگیت و ۔

جهنم میکنم

با رفتنش اشکام روی صورتم جاری شدند چرا داشت این شکلی
حرف میزد مگه من چیکار کرده

بودم که داشت به این شکل بد باهام حرف میزد

با باز شدن ناگهانی در اتاق چشمهای اشکیم به ارباب افتاد سریع
اشکام و پاک کردم که صدای

:ارباب بلند شد

!چرا داشتی گریه میکردی؟۔

:با صدای گرفته ای لب زدم

!دلم برای خانوادم تنگ شده بود۔

ارباب نگاه مشکوکی بهم انداخت انگار باور نکرده بود برای این
گریه کرده باشم زیرکانه نگاهی

:بهم انداخت و با صدای خشداري لب زد

!نیلوفر اینجا چیکار میکرد؟:متعجب لب زدم

!نیلوفر کیه؟۔

۔همسر داداشم۔

:هول شدم دستپاچه لب زدم

...هیچی اومده بود اومده بود۔

!نازگل؟۔

با شنیدن صدای عصبی ارباب ساکت شدم و بهش خیره شدم و
گفتم

بله ارباب؟_

اراستش و بگو نیلوفر اینجا چیکار داشت؟_

با یاد آوری حرف های نیلوفر خانوم بازم بغض کردم و چونم

لرزید با مظلومیت لب زدم

.تو رو خدا بهش چیزی نگید من میترسم_

.چیزی بهش نمیگم پس بهتره حرف بزنی تا نرفتم از خودش

بپرسم_

با صدای گرفته ای لب زدم

گفت میخوای زندگی ارباب خراب کنی اما من نمیزارم به خواستت

برسی میخوای اون و از _

.همسرش دور کنی

با دیدن صورت عصبانی ارباب حرف داخل دهنم ماسید با صدای

ترسونی لب زدم

...ارباب من_

خفه شو_

با بغض بهش خیره شده بودم

به سمتم برگشت با دیدن چونه ی لرزونم و چشمهای پر از اشکم

کلافه دستی داخل موهاش

:کشید و گفت

اگریه نکن_ با شنیدن این حرفش اشکام با شدت روی گونه هام

جاری شدند به سمتم اومد و محکم بغلم کرد

و با صدای خشدار شده ای لب زد
!هیش کوچولو گریه نکن۔

با گریه لب زدم

ارباب بخدا من نمیخواستم شما و خانوم و از هم جدا کنم چرا
عصبی شدید سر من داد زدید ۔

...ارباب بخدا من

!هیش کوچولو من کی گفتم تو میخواستی همچین کاری کنی
هان؟۔

ازش جدا شدم و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم مظلوم لب
زدم

!یعنی شما حرف نیلوفر خانوم و باور نکردید درسته؟۔

:لبخندی زد و بوسه ای روی لبهام زد و گفت
آره عزیزم۔

با شادی بهش خیره شده بودم که محکم بغلم کرد و روی تخت
نشوندم و با صدای گرفته ای
گفت:

!چطوره از شوهرت تمکین کنی کوچولو۔

:با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم و لب زدم
!تمکین چیه؟۔

با شنیدن حرفم شروع کرد به قهقهه زدن متعجب بهش خیره
شده بودم من که حرف خنده داری

نزده بودم بلاخره ساکت شد و با چشمهایی که خمار شده بود
بهم خیره شد بهم نزدیک شد

مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم با صدای خشدار شده ای کنار
گوشم لب زد

تمکین کاریه که شب زفاف کردی کوچولو الان عملی هم نشونت
میدم۔

با گرفتن منظورش حس کردم تمام صورتم گر گرفت و قرمز شد با
خجالت بهش خیره شده بودم

....که بهم نزدیک شد وبعد از چند ساعت رابطه بلاخره ازم جدا
شد و محکم بغلم کرد و با صدای خشدار شده ای لب زد
عالی بودی دلبرم۔

کم کم داشت با نوازش های دستش خوابم میبرد که صدای باز
شدن یهویی در اتاق اومد و صدای
همسر اول ارباب پیچید
..میکشمت عوضی۔

چشمهام و باز کردم با دیدن همسر ارباب و فحش های رکیکی که
میداد با چشمهای گرد شده
بهش خیره شده بودم که صدای خشدار ارباب باعث شد ساکت
باشند
!چخبره؟۔

ارباب روی تخت نیم خیز شد با دیدن همسرش و خواهر نیلوفر
با عصبانیت لب زد
!دارید چه گهی میخورید؟۔

همسر ارباب و نیلوفر با دیدن ارباب جفتشون رنگشون پرید انگار
نمیدونستند ارباب هم اینجاست

جفتشون به تته پته افتاده بودند که صداس عصبی ارباب بلند شد

!با شماهام؟_

...ارباب من_

تو چی هان فکر نمیکردی من اینجا باشم اومده بودی باز غلط اضافه کنی باز این خواهر عفریته _

!ات اومد و کار های کثیف جفتتون شروع شد؟

نیلوفر با شنیدن این حرف ارباب با صدای عصبی لب زد
!چی دارید میگید شما؟_

ارباب پوزخندی زد و با داد گفت

.جفتتون گمشید بیرون تا پیام به حسابتون برسم_

وقتی دید همچنان ایستادن عربده زد

با شماهام_ با بیرون رفتنشون هنوز شکه به جایی که چند دقیقه

پیش ایستاده بودند خیره شدم چرا یهو این

شکلی داخل اتاق اومده بودند درکشون نمیکردم واقعا

!به چی خیره شدی؟_

:با شنیدن صدای ارباب به سمتش برگشتم و گفتم

!چیشده بود من کاری کردم؟_

نه_

!پس چرا اینجوری؟_

پاشو حموم کنیم آماده بشیم بریم پایین حساب جفتشون رو

میرسم باز اون نیلوفر عفریته اومد _

.نقشه های کثیفش هم شروع شد

!با بهت به ارباب خیره شده بودم چرا داشت اینجوری حرف میزد
پاشو_

با شنیدن صدای ارباب با خجالت ملافه رو دور خودم پیچیدم و
خواستم بلند بشم که صدای
:خشدار ارباب کنار گوشم بلند شد

!من که همه ی بدنتم رو دیدم کجا رو مخفی میکنی؟_
از خجالت قرمز شده بودم که با صدای خماری لب زد
زودتر برو تا دوباره نخوردمت شیطون کوچولو_

با شنیدن حرفش هینی کشیدم و سریع به سمت حموم رفتم
چقدر بیتربیت شده بود ارباب

بعد از اینکه حموم کردم حوله ام رو پوشیدم و اومدم بیرون
نگاهی به تخت انداختم خبری از

ارباب نبود لباس هام رو پوشیدم و بعد از سر و سامون دادن به
موهام به سمت بیرون حرکت
کردم

:همگی دور میز نشسته بودند و مشغول خوردن صبحانه بودند با
صدای ارومی لب زدم

سلام_:همگی جوابم رو دادند بجز همسر های ارباب و نیلوفر
صدای ارباب بلند شد
!بیا اینجا نازگل_

به سمت صندلی که کنار ارباب بود و اشاره کرده بود حرکت کردم
و روی صندلی نشستم مشغول
:خوردن شدم که صدای نیلوفر بلند شد

دختره ی رعیت عین ندید بدیدا داره میخوره۔
با شنیدن حرفش بغض کردم و لب برچیدم دست از خوردن
کشیدم و عقب کشیدم انگار ارباب
هم حرفش و شنید که با خشم لب زد
!چه زری زدی؟۔

نیلوفر پشت چشمی نازک کرد و گفت
!چیه بدت اومد به همسر دهاتیت چیزی گفتم؟۔
ارباب با خشم نگاهی بهش انداخت و گفت
!بهتره مواظب حرفات باشی وگرنه کاری میکنم هر روز به گه
خوردن بیفتی فهمیدی؟۔

نیلوفر که انگار با بودن ارباب اردلان شوهرش جرئت پیدا کرده
بود بیتفاوت لب زد
!هیچ غلطی نمیتونی بکنی۔

ارباب خیلی خونسرد به میز تکیه داد و پوزخندی زد رو کرد به
سمت ارباب اردلان و جدی لب زد
!فردا عقد تو با ساراست بهتره آماده باشی۔
با شنیدن این حرف ارباب اردلان بهت زده و شکه لب زد
!سارا؟۔

ارباب خیلی ریلکس لم داد و گفت
آره سارا۔

نگاهم به نیلوفر افتاد که از عصبانیت کبود شده بود از روی میز
بلند شد و فریاد زد تو نمیتونی کاری کنی شوهرم سر من هوو
بیاره فهمیدی توی عوضی هوس باز که خودت سه تا ۔

زن داری نمیتونی برای شوهر من تصمیم بگیری
به سمت شوهرش ارباب اردلان برگشت و گفت
پاشو برگردیم۔

صدای خشدار ارباب اردلان بلند شد
من جایی نمیام تو مایلی هر جایی که میخوای بری۔
صدای بهت زده ی نیلوفر بلند شد
چی؟۔

واضح حرفم و گفتم فکر نمیکنم کر شده باشی۔
نیلوفر با تنفر نگاهی بهم انداخت و گفت
همش تقصیر تو به وقتش حسابت و میرسم دختره ی گدا گشنه
ی رعیت۔

با رفتنش اشکام بیصدا روی صورتم جاری شدند که صدای
عصبی ارباب بلند شد
گریه نکن۔

با ترس اشکام و پاک کردم و مظلومانه بهش خیره شدم که زیر
لب لعنتی گفت و بلند شد و رفت
با رفتنش صدای همسر اول ارباب بلند شد
ارعیت بدبخت همرو انداختی به جون هم حالا خیالت راحت
شد؟۔

صدای عصبی خانوم بزرگ بلند شد
فخری ساکت شو۔

اما خانوم بزرگ اون۔

ساکت شو همه ی این اتفاقات بخاطر تو و اون خواهر گیس بریده

ات نه حرمت نگه میدارید نه _

احترام میزارید الانم اگه صبحانت رو خوردی پاشو برو تو
اتاقتمسر ارباب با عصبانیت بلند شد و رفت حالا من خانوم
بزرگ ارباب کوچیک و همسر دوم ارباب
نشسته بودیم

امروز ارباب اردلان با اون دختری که ارباب گفته بود ازدواج کرد
من فکر میکردم این حرف و
ارباب فقط برای سوزندن نیلوفر زد اما نه انگار جدی بود و بیشتر
از همه این برای من جای تعجب
داشت که ارباب اردلان خیلی خوشحال و شاد بود
نیلوفر تمام مدت داخل اتاقش بود و از اتاقش بیرون نیومده بود!
صدای گریه هاش از اتاق واضح
میومد اما برای هیچکس مهم نبود فقط خواهرش
تو این مدت عصبانی بود و با نفرت به من نگاه میکرد گاهی هم
چشم غره ای بهم میرفت بمن
ربطی نداشت ارباب این تصمیم و گرفت جوری رفتار میکردند
انگار من به ارباب گفتم پاشو برو
!زن بگیر
!نازگل؟_

:با شنیدن صدای ارباب به سمتش برگشتم و لب زدم
!بله ارباب؟_

!موهات از شالت ریخته بیرون اون سریع داخلشون کن_
چشم_

وقتی موهام و داخل کردم لبخندی زد و با چشمهای خمار شده
اش بهم خیره شد که لب گزیدم
صدای بم و خشدارش بلند شد
!اون لبها صاحب دارند گاز نگیرشون_
!با شنیدن این حرفش حس کردم گونه هام از شدت خجالت
رنگ گرفتن

!دختره ی رعیت رو ببین چه عشوه ای میاد_
با شنیدن صدای همسر ارباب که اینو به خانوم کناریش داشت
میگفت ساکت شدم و بغض کردم
چرا انقدر ضعیف شده بودم من که با شنیدن هر حرفی بغض
میکردم و اشکام سرازیر میشد!نازگل؟_
:با شنیدن صدای ارباب سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم و با
صدای گرفته ای لب زدم
!جانم؟_
!گریه نکن عزیزم به وقتش خودم حساب همشون رو میرسم_
با شنیدن این حرف دلم گرم شد من هم یکی رو داشتم که
مواظبم باشه و دوستم داشته باشه من
بیکس نبودم ارباب رو داشتم اون هم با من بود مراقبم بود
دوستم داشت بخاطر همین همسر
!هاش از متنفر بودند و به هر نحوی میخواستند من و اذیت کنند
ممنوم ارباب_
!چرا؟_
:با بغض لب زدم

برای اینکه دوستم دارید و پشتم هستید برای اینکه با وجود شما
دیگه احساس بیکی نمیکنم _

!شما مرد من هستید

:خم شد و محکم بوسه ای رو گونم زد و با مهربونی گفت
!من همیشه باهاتم عزیزم ناراحت نباش_

لبخندی زدم و بهش خیره شدم

:که صدای عصبی همسر ارباب بلند شد

!اینجا جای اینکارا نیست_

:ارباب ابرویی بالا انداخت و با صدای سردی گفت
!چیزی گفتی؟_

:با ترس لب زد

نه_:ارباب پوزخندی زد و گفت

!کافیه یکبار دیگه دهند و باز کنی جوری ادمت میکنم که به گه
خوردن بیفتی_

همسر ارباب ساکت شد و دیگه حرفی نزد خوب بود که ارباب

کنارم بود وگرنه معلوم نبود چقدر

!اذیتم میکردند

چند روز گذشته بود هر شب دعوای نیلوفر و ارباب اردلان همسر

جدید ارباب اردلان مثل من یه

رعیت بود که تو روستا بزرگ شده بود اما خیلی خوشگل ودوست

داشتنی بود و مهربون

نیلوفر چند بار به قصد کشت کتکش زد که اگه ارباب سالار سر

نرسیده بود میکشت مریم رو
ارباب اردلان وقتی فهمید عصبی شد و داد و بیداد راه انداخت که
نیلوفر گفت تا وقتی مریم و
!نکشم اروم نمیشم
ارباب اردلان هم گفت طلاق میدم که آروم شد اما هنوز داره
نقشه میکشه و کار هاش رو میکنه
!بدون اینکه ارباب اردلان بفهمه مریم رو وادار کرده خدمتکارش
بشه
!داری چه غلطی میکنی هان؟_
با شنیدن صدای فریاد ارباب اردلان سریع از اتاق خارج شدم و به
سمت اتاق نیلوفر که همه جمع
شده بودند حرکت کردم داخل اتاق شدم که با دیدن صحنه ی
روبروم بهت زده بهش خیره شدم
مریم به طرز بدی روی زمین افتاده بود و داشت گریه میکرد
نیلوفر هم با بیرحمی ایستاده بود و
بهش خیره شده بود پوزخندی زد و گفت
!گند کاری هاش رو آورده تو اتاق من_
مریم حرف بزن تا نکشتمت_
مریم فقط بیصدا گریه میکرد که ارباب اردلان لگد محکمی بهش
زد که مریم پرت شد روی زمین
با دیدن خون جاری شده از وسط پای مریم جیغی کشیدم و داد
زدم
!!بچه_: همه بهت زده به صحنه ی روبرو خیره شده بودند! که

صدای جیغ مریم بلند شد
بچم یکی کمک کنه۔
ارباب اردلان انگار تازه به خودش اومده باشه مریم رو بغل کرد و
روی تخت خوابوند داد زد
زود دکتر خبر کنید۔
... چند ساعتی گذشته بود و مریم داخل اتاق بود
!چیشد آقای دکتر؟۔
متاسفانه بچه سقط شدن۔
با رفتن دکتر صدای گریه ی مریم از اتاق اومد سریع همراه خانوم
بزرگ داخل اتاق شدیم مریم
مظلومانه داشت اشک میریخت و ارباب اردلان با پشیمونی بهش
خیره شده بود
:خانوم بزرگ با عصبانیت لب زد
!مریم تو داخل اتاق نیلوفر چیکار داشتی؟۔
:مریم ساکت فقط اشک میریخت میدونستم اون و اگه بکشی
هم حرف نمیزنه پس خودم لب زدم
!خانوم بزرگ؟۔
:به سمتم برگشت و لب زد
!بله؟۔
میشه شما و ارباب اردلان بیاید کارتون دارم۔
:خانوم بزرگ نگاهی بهم انداخت و گفت
اردلان بریم اتاقم۔
:همراه خانوم بزرگ و ارباب اردلان داخل اتاق شدیم خانوم بزرگ

با جدیت لب زد
!تعریف کن۔

از وقتی مریم همسر ارباب شد نیلوفر خانوم به هر روشی دلش
خواست اذیتش کرد مریم اصلاً ادمی نیست که اعتراض کنه
چون همیشه میگه حق با نیلوفره دلشکسته اش گناه داره ارباب
اردلان فهمید نزاشت اذیتش کنه ولی نیلوفر بیخیال نشد و
مریم رو خدمتکار شخصیش کرد
ساکت شدم نگاهم به ارباب اردلان افتاد که از عصبانیت
صورتش قرمز شده بود خانوم بزرگ اما
:خونسرد بهم خیره شده بود مکثی کردم و ادامه دادم
مریم هم بدون اینکه صداش دربیاد کاری که بهش گفته بودند رو
انجام میداد بدون اینکه کسی ۔
بفهمه هر کاری نیلوفر خانوم گفت انجام میداد نمیدونم نیلوفر
خانوم چه نقشه ای کشیدند که
ارباب اردلان مریم و کتک زد و بچه اش اما مطمئنم نیلوفر خانوم
از وجود بچه خبر داشته و
میخواسته اون بدست خود ارباب اردلان سقط بشه تا انتقامش
رو بگیره
:ارباب اردلان با عصبانیت داد زد
!میکشم اون هرزه رو۔
:صدای خونسرد خانوم بزرگ اومد
اردلان آروم باش کارت خیلی اشتباه بود دست رو مریم بلند
کردی الانم برو کنار همسرت باش ۔

به وقتش خودم حساب نیلوفر رو میرسم فعلا صداش رو در نیار
اما خانوم بزرگ_

اردلان!؟_

باشه خانوم بزرگ_

:با رفتن ارباب اردلان از اتاق خانوم بزرگ به سمت برگشت و
گفت

!این حرف ها تو همین اتاق میمونه فهمیدی؟_

چشم خانوم بزرگ_

!مراقب مریم باش دورا دور هر چیزی شد بهم خبر بده باشه؟_
باشه_

.حالا میتونی بری_از اتاق خانوم بزرگ خارج شدم و به سمت

پایین حرکت کردم با دیدن نیلوفر که نشسته بود و

داشت قهوه میخورد دلم میخواست برم تا میتونم بزمنش یه

آدم چقدر میتونست پست باشه آخه

!نازگل؟_

:با شنیدن صدای ارباب سالار به سمتش برگشتم و لب زدم

!جانم ارباب؟_

!چخبر شده اینجا؟_

بچه ی ارباب اردلان سقط شده_

:ارباب سالار داد زد

!چی؟_

!اردلان کجاست الان؟_

تو اتاق نیلوفر خانوم بالا_

ارباب سالار با عجله به سمت بالا حرکت کرد تا خواستم دنبالش
حرکت کنم صدای نیلوفر بلند
شد:

!هی تو نازگل؟_

:به سمتش برگشتم و لب زدم
!بله؟_

.بیا اینجا ببینم_

:به سمتش حرکت کردم وقتی کنارش رسیدم تو چند قدمیش
ایستادم و لب زدم
!بله بفرمائید؟_

!امیدوارم حرفی از دهننت بیرون نیومده باشه وگرنه برات بد
میشه فهمیدی؟_

!چی براش بد میشه انوقت؟_

:با شنیدن صدای خانوم بزرگ رنگ از صورت نیلوفر پرید بلند
شد و با صدای لرزونی گفت!اینکه اردلان مریم و زد و بچش سقط
شد_

!مطمئنی همینه؟_

..بله خانوم بزرگ_

!نازگل؟_

:به سمت خانوم بزرگ برگشتم و لب زدم
!بله خانوم بزرگ؟_

برو ببین بالا چیزی نیاز ندارند_
چشم_

و به سمت اتاق بالا حرکت کردم
:صدای عصبی ارباب سالار میومد
! لیاقت مریم نداشتی۔

:صدای ناراحت ارباب اردلان اومد
!هر چی بگی حق داری داداش۔
:صدای عصبی ارباب سالار اومد

کافیه ببینم یکبار دیگه همچین اتفاق هایی افتاده مریم و ناراحت
کردی هر طور شده طلاقش و ۔
!ازت میگیرم فهمیدی؟
آره۔

:صدای عصبی ارباب سالار اومد
!آشغال دستت بشکنه بخاطر اون زنیکه ی پتیاره ببین با مریم
چیکار کردی؟۔
!داداش ببخشید۔

من حساب اون پتیاره رو میرسم۔
داداش خانوم بزرگ گفت کاری نداشته باشید خودم رسیدگی
میکنم۔:صدای عصبی ارباب سالار اومد
باشه فعلا مواظب مریم باش۔
دیگه منتظر نموندم چیزی گوش بدم به سمت اتاق رفتم و تقه
ای زدم که صدای گرفته ی ارباب
:اردلان اومد
!بیا تو؟۔

:داخل اتاق شدم و لب زدم

خانوم بزرگ گفت پیام ببینم کاری ندارید۔

نه ممنون گلناز میتونی بری۔

کاری داشتید بگید پیام۔

باشه ممنون میتونی بری۔

چشم آقا۔

:به سمت اتاقم حرکت کردم که صدای ارباب سالار از پشت سرم

اومد

!گلناز؟۔

:به سمتش برگشتم و گفتم

!جانم؟۔

بیا داخل اتاق کارت دارم۔

چشم۔

تا خواستم همراه ارباب سالار داخل اتاق برم صدای داد و بیداد

نیلوفر و خانوم بزرگ

:از پایین اومد حس کردم رنگ از صورتم پرید ارباب سالار با

تعجب گفت

!!چخبره۔

با رفتن ارباب سالار به سمت پایین دنبالش حرکت کردم هر چی

به پایین نزدیکتر میشدیم صدا

ها واضحتر میشد با دیدن خانوم بزرگ که روی زمین افتاده بود و

نیلوفر داشت بهش لگد میزدچشمهام گرد شد ارباب سالار به

سمت نیلوفر رفت و سیلی محکمی بهش زد با عجله به سمت

خانوم بزرگ رفتم و کمکش کردم از روی زمین بلند بشه

خانوم بزرگ رو روی مبل نشوندم که صدای عربده ی ارباب سالار
سالن رو پر کرد

!زنیکه ی هرزه چجوری همچین غلطی کردی هان؟
:نیلوفر با ترس گفت

ولم کن۔

!!ولت کنم۔

:فریاد زد

میکشمتتت۔

:صدای خانوم بزرگ بلند شد

!سالار ولش کن۔

اما خانون بزرگ۔

!!!سالار۔

انقدر محکم گفت که ارباب سالار نیلوفر رو جوری محکم پرت کرد
که افتاد روی زمین و صدای

:گریه اش بلند شد ارباب سالار با داد گفت
!!!گمشو فقط۔

:با رفتن نیلوفر ارباب سالار به سمت خانوم بزرگ اومد و گفت
!خوبی؟۔

آره۔

چرا اینکار و کرد۔

چون داشتم تهدیدش میکردم اگه یکبار دیگه به مریم دست
بزنه بدبختش میکنم یا نقشه ای ۔

پشت سرش بکشه اونم به خیال خودش میخواست من و

بکشه: ارباب سالار با عصبانیت گفت
میکشمش زنیکه ی پتیپاره-
!سالار آروم باش-

...اما خانوم بزرگ اون-
هیش درست میشه نگران نباش-
با صدای آرومی گفتم

ناراحت نباشید درست میشه-

ارباب سالار به سمتم برگشت و با چشموهای قرمز شده اش بهم
خیره شد و گفت

عصبانیم چرا گذاشتم مریم زن اون اردلان احمق بشه-
اینجوری نگید ارباب هم ارباب کوچیک هم مریم همدیگرو
دوست دارند شما کار خوبی کردید -

این اتفاقات هم خوب شد که افتاد برای بهتر شدن رابطشون برای
اینکه دیگه با هر اتفاقی به
همدیگه زود شک نمیکنن
شاید حق با تو-

:لبخندی زدم که دستهایش رو باز کرد و با صدای خشنوداری گفت
بیا بغلم ببینم توله-

با شنیدن حرفش از خجالت سرخ و سفید شدم و به سمتش
حرکت کردم که محکم بغلم کرد و
گفت:

خیلی خوبه که هستی-

ارباب انقدر موهام و نوازش کرد که چشمهام گرم شد و خوابم

برد با شنیدن صدایی کنار گوشم
آروم چشمهام و باز کردم ارباب انگار بیدار شده بود و رفته بود
پس کی داشت من و بیدار میکرد
چشمهام و باز کردم با دیدن همسر اول ارباب سریع روی تخت
نشستم و گفتم

سلام خانوم: پوزخندی زد و گفت
فکر کردی خونه ی باباتی که راحت گرفتی خوابیدی گرچه فکر
نمیکنم تو خونه ی بابا هم انقدر _

میخوابیدی چون صبح زود میرفتی خونه ی مردم کلفتی
با شنیدن این حرفش باز بغض کردم چرا سعی داشت من و
تحقیر کنه منی که هیچ کاری بهش

نداشتم حق داشت از من متنفر باشه بلاخره من زن دوم
همسرش شده بودم اما اون حق نداشت

من و تحقیر کنه بغضم و به سختی قورت دادم و گفتم
!شما حق ندارید اینجوری با من حرف بزنید _

با عصبانیت داد زد

چی گفتی دختره ی رعیت گدا گشنه _

شما حق ندارید به من توهین کنید _

موهام رو داخل دستهایش گرفت و محکم کشید که جیغ بلندی از
درد کشیدم و داد زدم

ولم کن _

وقتی موهاش رو از ریشه کندم میفهمی با من چجوری حرف بزنی _
با گریه داد زدم

ولم کن داری چیکار میکنی۔
از روی تخت پرتم کردی روی زمین و شروع کرد به لگد زدن به
شکم از درد فقط اشک میریختم
دیگه حتی نای جیغ زدن هم نداشتم با حس گرمی بین پاهام و
خونی که اومد دست از کتک زدنم
برداشت و بهت زده خیره شده بود
که در اتاق باز شد و صدای خانوم بزرگ اومد
!چیشده؟
دیدم تار بود با دیدن من داد زدچه غلطی کردی تو سالار
میکشتت۔
...و سیاهی مطلق
با دردی که داشتم بیدار شدم آخ آرومی گفتم که صدای نگران
خانوم بزرگ اومد
!دخترم خوبی؟
چشمهام و باز کردم از شدت درد لب گزیدم و گفتم
درد دارم۔
خواستم بشینم که خانوم بزرگ گفت؛
بخواب دخترم نباید بلند بشی برای بچه ات خوب نیست۔
بهت زده گفتم
!چی؟
قبل از اینکه بخواد جوابم رو بده در اتاق با شدت باز شد و
صدای نگران ارباب سالار اومد
!چیشده نازگل کجاست؟

صدای خانوم بزرگ اومد

خوبه پسرم نگران نباش_

ارباب سالار سریع به سمتم اومد و دستم و داخل دستهایش

گرفت و گفت

نازگلم خوبی چیشده؟_

با درد لب زدم

خوبم_

آقای دکتر خانومم خوبه؟_

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت

وضعیت جفتشون خوبه هم خانومتون هم بچه اما چون با کتک

هایی ک خوردن و ضربه هایی که _

به شکمشون خورده بود احتمال سقط زیاده باید استراحت کنن تا

وضعیتشون نرمال بشه:ارباب سالار بهت زده گفت

بچه؟_

آقای دکتر لبخندی زد و گفت

بله بچه خانومتون باردار هستند ولی باید خیلی مراقب باشید_

با رفتن دکتر بقیه هم رفتند بجز خانوم بزرگ و ارباب سالار

ارباب بهم خیره شد و گفت

خوبی؟_

با یاد آوری کتک هایی که از همسرش خوردم لب گزیدم و با

صدای آرومی گفتم

خوبم_

ارباب سالار با دیدن کبودی های روی صورتم گفت

!صورتت چیشده؟_

:نگاهم و ازش دزدیدم و به خانوم بزرگ دوختم خانوم بزرگ با

صدای آرومی گفت

کار همسر اولته_

:ارباب سالار بهت زده گفت

!چی؟_

وقتی اومدم داخل اتاق نازگل رو پرت کرده بود روی زمین و داشت

کتکش میزد وقتی رسیدم به _

سختی جداش کردم و دکتر و خبر کردم چون داشت ازش خون

میرفت شک کردم حامله باشه

خداروشکر دکتر به موقع اومد و برای بچه اتفاقی نیفتاد

:صورت ارباب سالار هر لحظه بیشتر از قبل قرمز میشد با

عصبانیت غرید

میکشمش_

:تا خواست بلند بشه دستم و روی دستهایش گذاشتم بهم خیره

شد که گفتم

کاریش نداشته باشید ارباب_اون میخواست تو رو بکشه_

حق داره من هووشم اگه شما برای من هم هوو میاوردید شاید

بدتر میکردم_

:ارباب سالار با عصبانیت گفت

هر چی حق نداشت تو رو تا سر حد مرگ کتک بزنه اگه برای بچم

اتفاقی میفتاد چی من اردلان _

نیستم حساب اون زنیکه رو میرسم تا دیگه جرئت نکنه کار

هاش رو تکرار کنه

و بدون اینکه به حرفم گوش بده از اتاق رفت بیرون خانوم بزرگ
هم همراهش رفت دلم مثل مثل سیر

و سرکه داشت میجوشید استرس داشتم نکنه اتفاق بدی بیفته
ارباب_سالار#

با دیدن وضعیت نازگل دلم میخواست تا جایی که میتونم نازبانو
رو کتک بزنم چجوری تونست

روی نازگل دست بلند کنه و تا اون حد کتکش بزنه اگه بچم رو از
دست میدادم دیوونه میشدم

با دیدنش که خیلی ریلکس نشسته بود و داشت میوه میخورد
عصبانیتم بیشتر شد با عصبانیت

فریاد زدم؛

!چجوری جرئت کردی دستت و روی زن من بلند کنی هان؟_

:با اینکه ترسیده بود اما سعی میکرد نشون نده حق به جانب
گفت

...من کاری نکردم اون دختره ی رعیت داره دروغ میگه_

قبل از اینکه باز هم به دروغ گفتن ادامه بده سیلی محکمی بهش
زدم ک پرت شد روی زمین اما

هنوز هم آروم نشده بودم همش صورت کتک خورده و مظلوم

نازگل جلوی چشمهام بود بازوی

نازبانو رو داخل دستهام گرفتم و از روی زمین بلندش کردم بدون
توجه به گریه هاش به سمت

:بیرون بردمش و پرتش کردم داخل حیاط با عصبانیت داد زدم

حالا گمشو همونجایی که بودی۔
با شنیدن این حرفم با گریه گفت
ارباب تو رو خدا رحم کن۔: با سنگدلی تمام بهش خیره شدم و
گفتم

از این عمارت دور شو تا زنده زنده دفنت نکردم۔
بعد از گفتن این حرفم خودم داخل شدم که صدای خانوم بزرگ
اومد

!این چه کاری بود سالار؟۔
با خشم بهش خیره شدم و گفتم
این کمترین کاری بود ک انجام دادم بابو زنده زنده
میسوزوندمش۔

خانوم بزرگ با شنیدن این حرفم با وحشت بهم خیره شد انگار
امروز خیل ترسناک شده بودم که
از شنیدن حرفم انقدر ترسیده بود صدای عصبی نازنین اومد
!خواهرم و کجا فرستادید؟۔

انقدر عصبانی بودم ک حوصله ی زر زر کردن نازنین رو نداشتم به
سمت اتاق نازگل حرکت کردم
که صداش بلند شد

!باتوام خواهرم و چیکار کردی؟۔
با شنیدن این حرف به سمتش هجوم بردم و قبل از اینکه بخواد
درک کنه موهاش رو داخل
:دستهام گرفتم و کشیدم که صدای جیغش بلند شد با
عصبانیت کنارش گوشش غریدم

بهتره دهنّت و ببندی و ساکت بشی و گرنه خیلی بد میبینی۔
با شنیدن این حرفم ساکت شد و با ترس بهم خیره شد که
موهایش رو ول کردم پوزخندی به
چهره ی ترسیدش زدم و گفتم
خواهرت و انداختم بیرون اگه نمیخوای تو هم بری کنار خواهرت
بهتره خفه خون بگیری و ۔
ساکت باشی

دیگه بدون اینکه حرفی بزنم به سمت اتاق نازگل حرکت کردم تو
این مدت کوتاه خیلی دلتنگش
شده بودم از اینکه نتونستم مواظبش باشم عصبی بودم از اینکه
نتونستم نازبانو رو تا سر حد مرگکتک بزنم عصبی بودم چجوری
تونسته بود نازگل من و تا این حد کتک بزنه اون یه بچه بود و
توان این همه کتک رو نداشت
نازگل با دیدن من کنار تختش چشمهایش رو باز کرد و لبخندی زد
خواست نیم خیز بشه که اخمی
کردم و گفتم
بخواب هنوز کامل خوب نشدی۔
با دیدن اخم ترسید که دوباره خوابید و با چشمهای خمارش بهم
خیره شد
#نازگل

چند روز گذشته و حالم بهتر شده بود به سختی از روی تخت
بلند شدم و به سمت حموم رفتم
وقتی حموم کردم لباس های مناسبم رو پوشیدم و از اتاق خارج

شدم که لبخندی روی لبهام
نشست چند روزی بود که اصلا از اتاق بیرون نیومده بودم اولین
قدم رو برداشتم که دستی محکم
:هلم داد و صدای جیغم میون داد ارباب سالار گم شد
میکشمت نازنین۔

از چند تا پله سر خوردم و تاریکی مطلق
:با شنیدن صدا هایی کنار گوشم آروم چشمهام رو باز کردم که
صدای ارباب سالار اومد
!نازگلم خوبی؟۔
با درد لب زدم
درد دارم۔

بخواب یکم هنوز کامل خوب نشدی۔
:با یاد آوری اتفاقات دستم و روی شکمم گذاشتم و با بغض و درد
گفتم
!بچم؟۔

ارباب سالار با چشمهای قرمز شده بهم خیره شد و گفت
:به این چیزا فکر نکن نازگل بخواب۔ با گریه زمزمه کردم
!رفت؟۔

سری تکون داد که اشکام با شدت روی گونه هام جاری شدند تازه
چند روز بود فهمیده بودم
حامله ام و حالا بچه ام رو از دست داده بودم این مصیبت زیادی
برام بزرگ بود
چند مدت گذشته بود ارباب ناز بانو رو به سختی مجازات کرد اما

درد قلبم خیلی زیاد بود ناز بانو
بدترین انتقامی که میتونست رو ازم گرفت بچم رو کشت وقتی
همه فکر میکردند بیهوش شده
بودم صدای دکتر رو شنیدم که داشت میگفت من دیگه
هیچوقت نمیتونم مادر بشم و این یعنی
اوج بدبختی
ارباب سالار هم رفتارش بشدت باهام عوض شده بود خشن و
سرد باهام رفتار میکرد نادیده ام
میگرفت و من هر روز با دیدن رفتارش شکسته تر از قبل میشدم
حس میکردم دارم افسرده
میشدم
من عاشق ارباب سالار شده بودم و بهش عادت کرده بودم
مخصوصا به محبت هاش بغل کردن
های گاه و بیگاهش ناز کشیدنش اما از وقتی که بچه ام رو از
دست داده بودم از همه ی اینا
محروم شده بودم حتی از آغوشش
داخل اتاق نشسته بودم و داشتم به اتفاق هایی که افتاده بود
فکر میکردم که صدای باز شدن در
اتاق اومد مثل همیشه چشم به انتظار اومدن ارباب سالار با
هیجان به در اتاق خیره شده بودم که
با دیدن خانوم بزرگ تموم امیدم ناامید شد
خواستم از روی تخت بلند بشم که صدای خانوم بزرگ بلند شد
نمیخواه بلند بشی بخواب.

سلام خانوم بزرگ_
سری تکنون داد و گفت
اومدم باهات حرف بزئم_سئوالی بهش خیره شدم که گفت
ارباب سالار داره ازدواج میکنه دوباره_
با شنیدن این حرف خانوم بزرگ حس کردم برای لحظه ای قلبم
ایستاد این خیلی بیرحمی بود
چجوری میتونست چجوری میتونستم طاقت بیارم لبهام لرزید
چشمهام پر از اشک شد
نمیخوام دردسر درست کنی_
!دردسر چه دردسری مگه از منکاری هم ساخته بود
بعد از رفتن خانوم بزرگ فقط اشک ریختم ارباب سالار داشت
ازدواج میکرد چجوری میتونستم
طاقت بیارم خدایا خودت بهم کمک کن من طاقتش رو نداشتم
تنها پناهم رو از دست داده بودم
دیگه به چه امیدی باید زندگی میکردم روی تخت خوابیده بودم و
داشتم اشک میریختم که تقه ای
:به در اتاق زده شد و پشت بندش صدای ناز بانو همسر اول
ارباب داخل اتاق پیچید
الان شدی عین من_
سرم و بلند کردم و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم صورتش
پر از کبودی و زخم بود پوزخند
پر از دردی زد و گفت
!الان چه حسی داری از اینکه ارباب سالار داره ازدواج میکنه

هان؟_

ساکت و صامت بهش خیره شده بودم چه حسی داشتم عجب

سؤال مسخره ای من داشتم چون

میدادم چون دیگه نه حمایت ارباب سالار رو داشتم نه محبتش

رو نه حتی خودش رو

درد داره نه الان همون دردی ک من کشیدم رو تو هم میکشی

منتها تو ارباب سالار رو برای _

همیشه از دست دادی درست عین من شدی هم از قلبش تو رو

انداخت بیرون هم از زندگیش تو

فقط نقش یه کلفت رو داری براش

:مکشی کرد و بعد از چند دقیقه ادامه داد

میدونی چیه من خانواده ام رو دارم اما تو همونم نداری تو هیچی

نداری همه چیزت و از دست _

دادیبعد از گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون بیحس به دیوار

روبروم خیره شده بودم تموم بدنم یخ

بسته بود

با بغض به در اتاق ارباب و همسر جدیدش که داخل اتاق رفته

بودند خیره شده بودم امشب شب

حجله اشون بود و همه ی زن ها بخاطر رسم و رسومات کنار در

اتاق ایستاده بودند با شنیدن

صدای جیغ گلناز دستم و روی قلبم گذاشتم که صدای کل

کشیدن زن ها بلند شد

روی زمین نشستم و بی وقفه داشتم گریه میکردم امشب ارباب

با همسر جدیدش یکی شده بود
برای همیشه از دست داده بودمش چجوری میتونستم طاقت
بیارم قلبم داشت از جاش کنده میشد
با باز شدن در اتاق زن ها با صدای بیشتری شروع کردند به کل
کشیدن ارباب پارچه ی خونی رو
به خانوم بزرگ داد و خواست بره داخل اتاق که نگاهش به من
افتاد لحظه ای مکث کرد با التماس
بهش خیره شدم تا بگه همه ی اینا یه دروغ یه خواب اما نگاه
ارباب سرد و خشن شد و در مقابل
نگاه پر از درد و التماس داخل اتاقش رفت
به سختی از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم روی
تخت خوابیدم و سعی کردم بخوابم
بخوابم تا وقتی بیدار شدم فکر کنم تموم اتفاقات یه کابوس
بودند اما همه چیز خیلی واقعی بود
خیلی
* * * *

!نازگل خانوم؟_
با شنیدن صدای کسی به سختی چشمهام رو باز کردم و روی
تخت نشستم که با دیدن خدمتکار
شخصی خانوم بزرگ گفتم
!بله؟_
خانوم بزرگ با شما کار دارند_
الان میام_با چهره ی شکسته و غمگین به خانوم بزرگ خیره

شدم که با صدای سردی گفت
اتاق عوض میشه از امروز باید بری یکی از اتاق های پایین کنار
خدمتکار ها زندگی کنی اون -
اتاق و میخوایم برای ارباب و همسر جدیدش عوض کنیم
لبخند تلخی زدم و مثل همیشه مطیع گفتم
چشم خانوم بزرگ-
ابرویی بالا انداخت و خیره نگاهم کرد ک سرم پایین انداختم فکر
نمیکرد اینجوری آروم و خونسرد
جوابش رو بدم شاید یه عکس العملی شبیه عکس العمل همسر
اول ارباب ناز بانو ازم توقع
داشت اما من همیشه همین بودم
هر کی بهم ظلم میکرد و یا حقم رو میگرفت نمیتونستم با داد و
بیداد و زور گویی حقم و ازشون
بگیرم من فقط صبر میکردم خدا خودش بهم کمک میکرد آخرش
گرچه میدونستم ارباب سالار
بخاطر اینکه نازا شدم دیگه هیچوقت حتی به صورتم هم نگاه
نمیکنه
اون دلش یه فرزند میخواست یه فرزند پسر که بشه وارثش
اما من نمیتونستم صاحب بچه ای بشم
پس ارباب هیچ علاقه ای به من پیدا نمیکرد
!میتونی بری-
با شنیدن صدای خانوم بزرگ از اتاقش خارج شدم و به سمت
اتاق خودم رفتم و مشغول جمع

کردن وسایلم شد

چند تا لباس داشتم که بر داشتم چیز دیگه ای نداشتم همون ها
رو برداشتم و همراه یکی از خدمه

ها به سمت پایین رفتم که در اتاق رو بهم نشون داد
زیر لب زمزمه کردم

ممنونم_با رفتنش در اتاق و باز کردم و داخل شدم یه اتاق
کوچیک که یه تشک کهنه وسطش پهن شده

بود و یه موکت ک روی زمین بود بدون هیچ وسیله ی دیگه ای
لبخندی زدم و داخل شدم لباس هام رو یه طرف گذاشتم و روی
تخت دراز کشیدم اینجا من و یاد

اتاق کوچیک خودم داخل خونمون مینداخت که با خواهرم
داخلش میخوابیدیم عجب زمانی بود ک

گذشت آهی کشیدم و باز به روبرو خیره شده بودم
انقدر حالم بد بود ک هیچ چیز نمیتونست حالم رو خوب کنه
چهارده سالم بود همسر ارباب سالار

شده بودم کسی که انقدر خشن و مغرور بود همه ازس
میترسیدن بابام من و بخاطر پول بهش

فروخت

به همسر جدید ارباب خیره شده بودم برعکس همسر اول ارباب
و من و بقیه سیاست داشت و

دلبری بلد بود پوزخندی زدم به خودم اون دختر یه ارباب زده بود
عین خود خانواده ی ارباب

خانواده اش پولدار بودند تحصیل کرده بودند اما من چی فقط یه

رعیت بودم که بابام من و فروخته
بود آهی کشیدم و سعی کردم افکار آزار دهنده ام رو پس بزنم
!نازگل؟_

با شنیدن صدای همسر اول ارباب نگاهم و بهش دوختم و گفتم
!بله؟_

پاشو برام یه چیزی بیار بخورم_
باشه_

به سمت آشپزخانه حرکت کردم و عصرونه اش رو براش آوردم تو
سالن و گذاشتم کنارش که

پشت چشمی برام نازک کرد و نگاهش و به ارباب و همسر

جدیدش دوخت سر از کار این زن در

نمیاوردم معلوم نبود چی میخواست

صدای ارباب بلند شد

عزیزم یه مدت باید بریم تهران_صدای شاد و خوشحال همسر

جدیدش بلند شد

وای عالی میشه عزیزم کی میریم_

فردا_

و دستش و نوازش وار روی گونه ی همسر جدیدش کشید که با

بغض نگاهم و ازش گرفتم و به

سمت اتاق حرکت کردم

داخل اتاق شدم و روی تشک داز کشیدم و شروع کردم به گریه

کردن

که صدای باز شدن در اتاق اومد روی تشک نیم خیز شدم که

صدای مریم اومد

نازگل۔

با گریه گفتم

میشه بعدا حرف بزнім۔

نه نمیشه۔

در اتاق و بست و به سمتم اومد کنار نشست و گفت

!داری گریه میکنی؟۔

با مظلومیتی که دل خودم هم برای خودم میسوخت گفتم

دوستش دارم۔

محکم بغلم کرد تو بغلش گریه کردم انقدری که دیگع نایی برام

نمونده بود ازش جدا شدم و بی

رمق بهش خیره شدم نمیدونم چی تو صورتم دید که با نگرانی

گفت

رنگت پریده نازگل۔

نه من خوبم۔

....ولی۔

حرفش و قطع کردم و با صدای محکمی گفتم

من خوبم مریم۔ تو رو خدا با خودت اینجوری نکن نازگل بلاخره

همه چیز درست میشه۔

من دیگه هیچوقت نمیتونم حامله بشم برای همین ارباب همسر

جدید گرفت ارباب دیگه من و ۔

دوست نداره حتی به صورتم نگاه هم نمیکنه اما آخه من ک کاری

نکردم

میدونم عزیزم بلاخره میفهمیم چرا رفتار عوض ارباب عوض شده
اما قبلش تو باید بهم قول –
!بدی قوی باشی فهمیدی؟
باشه–

....نمیدونم چقدر طول کشید تا چشمهام گرم شد و خوابم برد
سالار#

با دیدن چشمهای اشکیش برای یه لحظه از دست خودم عصبانی
شدم اما فعلا یه مدت باید
تحمل میکردم صدای نازिला بلند شد
!عزیزم؟–

لبخندی زدم و گفتم
جانم–

بریم اتاقمون کارت دارم–
بریم–

بلند شدم و همراهش به سمت اتاقم رفتیم داخل اتاق ک شدیم
نازिला در اتاق و بست و به سمتم
اومد و گفت

!چرا انقدر عصبی شدی؟–
نشدم–

!شدی دروغ نگو–

کلافه دستی داخل موهام کشیدم و گفتم
وقتی اون شکلی دیدمش نتونستم خودم و کنترل کنم برای
همین عصبی شدم–!دوستش داری؟–

خیلی زیاد۔
لبخندی زد و گفت
به زودی همه چیز درست میشه۔
بهش خیره شدم و گفتم
کاش کامران زودتر بیاد۔
با شنیدن این حرفم لبخند تلخی زد و گفت
اون میاد من مطمئنم ولی از تو هم ممنونم شاید اگه کمکم
نمیکردی و باهام یه ازدواج صوری ۔
راه نمینداختی الان من زن یه پیرمرد شده بودم
کاری نکردم من هر کاری کردم وظیفه بود۔
لبخندی زد و گفت
هر چقدر تشکر کنم باز کمه۔
اخمی کردم و گفتم
مواظب نازگل تو این خونه باش نازیلا همسر اولم خیلی خطرناکه
مواظب خودت هم باش بلایی ۔
سرت در نیاره
با شنیدن این حرفم ابرویی بالا انداخت و گفت
اوه اوه همسر اولت خیلی وحشیه پس۔
با شنیدن حرفش دستام و مشتم کردم و با خشم گفتم
اون کاری کرد بچه ی من و نازگل سقط بشه و نازگل هیچوقت
نتونه حامله بشه۔
با شنیدن این حرفم با ناراحتی گفت
معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم۔

نه تو کاری نکردی ک معذرت خواهی کنی من دارم میرم مواظب
خودت باش فعلا_لبخند مهربونی زد و گفت
خداحافظ_

نازیلا#

بعد از رفتن ارباب سالار به سمت پایین رفتم داخل اتاق حوصلم
سر میرفت داخل سالن ک شدم
خانوم بزرگ خونسرد نشسته بود و داشت چایی میخورد نازبانو
هم همسر اول ارباب نگاهش و با
کینه و نفرت به من دوخته بود بدبخت نمیدونست من عشق
دوست شوهرش هستم و این ازدواج
یه ازدواج صوری ک اینجوری با خشم و نفرت بهم نگاه میکرد
صدای خانوم بزرگ بلند شد
!مریم مریم؟_

بعد از چند دقیقه مریم از اتاق کنار راهرو اومد و گفت
!بله خانوم بزرگ؟_
نازگل کجاست_

مریم با شنیدن این حرف نگاهی به من انداخت و گفت
مریض شده خانوم بزرگ حالش خوب نبود تو اتاقش گرفت
خوابید_

خانوم بزرگ بلند شد و گفت
زود برو بگو دکتر خبر کنند_
چشم_

با رفتن مریم خانوم بزرگ به سمت اتاق نازگل رفت ک من هم

بلند شدم تا همراهش برم ک
صدای نازبانو بلند شد
تو کجا حال و روز الانش ک مثل یه خدمتکار بیکس و کار افتاده و
حال و روزش اینه بخاطر تو -
داری میری نمک رو زخمش بیاشی
با شنیدن این حرفش با عصبانیت بهش خیره شدم و
گفتم! حرف دهنت و بفهم-
میبینم زبون در آوردی-
پوزخندی زدم و گفتم
از اولش داشتم در ضمن حدت و بدون-
و بدون اینکه بهش حتی نگاهی بندازم به سمت اتاق نازگل
حرکت کردم نگاهم و به دختر بچه ای
دو ختم ک رنگش پریده بود و صورتش قرمز شده بود صورت
معصوم خوشگلش باعث میشد
ناخودآگاه جذبش بشی با دیدن خانوم بزرگ ک کنارش نشسته
بود و با نگرانی بهش خیره شده
بود برای یه لحظه تعجب کردم ک آیا این همون زن سنگدل و پر
جذبه است ک حالا کنار این
دختر بچه نشسته بود و با نگرانی بهش خیره شده بود
پس چیشد این دکتر داره تو تب میسوزه-
خانوم بزرگ ایستاد با دیدن من با صدای نگرانی گفت
زود باش ببین این دکتر چیشد-
چشم خانوم بزرگ-

از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط رفتم ک مریم رو دیدم داد
زدم

مریم۔

مریم با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت
جانم۔

دکتر چیشد خانوم بزرگ گفت نازگل داره تو تب میسوزه۔
الان دیگه کم کم میرسن۔

با نگرانی به در عمارت خیره شده بودم و کنار در سالن قدم
میزدم نمیدونم این چه حسی بود من

داشتم اما من هم نگران اون دختر بچه ی معصوم شده بودم
دختری ک تو نگاه اول مظلومیتش

باعث میشد دل آدم به رحم بیادبا شنیدن صدای ماشین نگاهم
و به در عمارت دوختم ک ماشین سالار و ماشین ک فک کنم مال

دکتر بود دنبال هم وارد شدن جفتشون دنبال هم پیاده شدند
مریم دکتر رو راهنمایی کرد داخل

خواستم پشت سرش حرکت کنم که صدای ارباب سالار بلند شد
نازیلا۔

با شنیدن صداش ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم
بله۔

!دکتر چرا اومده کسی چیزیش شده؟۔

آره نازگل حالش بد شده۔

به وضوح رنگ از صورت سالار پرید با نگرانی گفت
.نازگلم چش شده۔

منم نمیدونم اما داره تو تب میسوزه_
هر دو با هم به سمت اتاق نازگل حرکت کردیم صدای دکتر بلند شد

اتاق و خلوت کنید مریض تبش بالاست باید تبش و پایین
بیاریم_

همه کنار در اتاق منتظر مونده بودیم داشتم دعا میکردم حال اون
دختر بچه خوب بشه من

نمیخواستم هیچوقت اذیتش کنم نمیدونستم اون انقدر عاشق
ارباب سلار کاش هیچوقت بخاطر

نجات خودم با زندگی اون دختر بازی نمیکردم اشک داخل
چشمهام جمع شده بود نگاهم و به

سالار دوختم و با بغض زمزمه کردم
!حالش خوب میشه مگه نه؟_

اون خوب میشه باید خوب بشه_

صدای خانوم بزرگ بلند شد

سالار بیا کارت دارم_

با رفتن سالار همراه خانوم بزرگ من و مریم فقط ایستاده بودیم
با گریه گفتم! خیلی سالار و دوست داره مگه نه؟_

با چشمهای قرمز شده اش زل زد داخل چشمهام و گفت

تموم زندگیش ارباب کسی رو جز اون نداره_

..با شنیدن این حرف حس کردم قلبم اتیش گرفت چقدر مظلوم

بود

سالار #

با دیدن نازگل تو اون وضعیت انگار کسی به قلبم چنگ انداخته
بود قلبم داشت از جاش کنده
میشد چرا این شکلی شده بود داشتم دیوونه میشدم وقتی دکتر
رو دیدم وقتی شنیدم حال نازگل
بد شده بود اون دختر بچه تموم زندگیم شده بود نمیدونستم
کی اما خیلی وقت بود دنیای من شده
!بود

!ارباب ؟_

با شنیدن صدای مریم به سمتش برگشتم و گفتم
!بله ؟_

نازگل به هوش اومده_

با شنیدن این حرفش انگار دنیا رو بهم دادند اما پاهام قفل شده
بود من نمیتونستم برم دیدنش
من نمیتونستم تو آغوش بگیرمش من نمیتونستم ناز و نوازشش
کنم با صدای سردی گفتم
!میتونی بری_

با رفتن مریم دستهام رو مشت کردم کاش میشد میرفتم
پیشش خیلی دلتنگش بودم

#نازگل

چند روز میگذشت با سفارش های خانوم بزرگ ک بهم کرده بود
و رعایت کرده بودم حالم بهتر
شده بود اما هنوز هم احساس ضعف میکردم به سختی از روی

تشک بلند شدم و بعد از اینکه سر
و وضعم رو مرتب کردم به سمت بیرون حرکت کردم! نازگل؟
با شنیدن صدای همسر جدید ارباب به سمتش برگشتم هیچ
حس بدی نسبت بهش نداشتم وقتی
میدیدم ارباب انقدر عاشقانه دوستش داره منم ناخودآگاه به این
دختر دل میبستم هر چیزی که
ارباب دوست داشت منم دوست داشتم
لبخندی زدم و گفتم
!جانم خانوم جان؟
!تو باید استراحت میکردی چرا اومدی بیرون از اتاق؟
حالم بهتر شده خانوم.
مطمئنی.
بله خانوم.
لبخند تلخی زدم و خواستم طبق عادت معمول برم سر میز
صبحانه ک صدای همسر اول ارباب
بلند شد
!تو کجا؟
متعجب گفتم
صبحانه خانوم.
پوزخندی زد و گفت
از این به بعد تو با خدمه های صبحانه میخوری بعدم میری تو
حیاط کار میکنی همراه بقیه _
،!فهمیدی؟

با بغض گفتم

بله خانوم.

با رفتن همسر اول ارباب بغضم و به سختی فرو بردم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم خدمه

های عمارت داخل آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بودند با خجالت گفتمسلام.

همه جوابم رو دادند ک صدای خاتون خدمتکار شخصی خانوم بزرگ بلند شد

!چرا اومدی اینجا؟.

همسر ارباب گفتن پیام از این به بعد اینجا.

ابرویی بالا انداخت و گفت

بیا اینجا.

چشم خانوم.

کنار بقیه نشستم و شروع کردم به خوردن همه مشغول حرف

زدن شده بودند و داشتند همزمان

صبحانه میخوردند وقتی صبحانه خوردن تموم شد همراه بقیه

ظرف ها رو شستیم و آشپزخانه رو

مرتب کردیم ک صدای خاتون بلند شد

همگی برید سر کارهاتون.

با صدای آرومی گفتم

خانوم.

به سمتم برگشت و گفت

بله.

من باید چیکار کنم همسر ارباب گفتن برم تو حیاط کار کنم۔
پس برو کاری ک گفت انجام بده حیاط عمارت جارو بزن۔
چشم۔

بعد از گفتن این حرف جارو و خاک انداز برداشتم و به سمت
حیاط رفتم کلی مرد و پسر جوون تو
عمارت بودند ک معذبم میکرد اما مجبور بودم کاری ک همسر
ارباب گفته بود رو انجام بدم
داخل حیاط مشغول تمیز کردن و جارو زدن بودم سنگینی نگاه
مرد ها رو روی خودم حس میکردم
و همین معذبم میکرد حس بدی داشتم میون این همه نگاه هیز
مرد ها کاش ارباب نمیزاشت توحیاط کار کنم
!خانوم خوشگله ؟۔

با شنیدن صدای پسر جوونی با ترس بدون توجه بهش به کار
خودم ادامه دادم و سعی کردم
بهش توجهی نکنم ک دوباره صداش بلند شد
خانوم کوچولو۔

با ترس خواستم از اونجا دور بشم ک دستی دور بازوم قرار گرفت
اشک داخل چشمهام جمع شد
و روی گونم سرازیر شد با گریه گفتم
!دارید چیکار میکنید تو رو خدا بازوم و ول کنید۔
..... هیش خانوم کوچولو تو۔
!داری چه غلطی میکنی؟۔

با شنیدن صدای ارباب شدت اشکام بیشتر شد چقدر بی پناه

شده بودم صدای پسره ی جوون
بلند شد

سلام ارباب_

صدای خشن ارباب بلند شد

دستش و ول کن تا جفت دستات و قطع نکردم_

وقتی دستام رو آزاد کرد به سمت ارباب برگشتم با دیدنم برای

چند لحظه شکه به صورت اشکیم

خیره شد بعد از چند دقیقه چشماش از عصبانیت قرمز شد

با فک منقبض شده اش بهم خیره شد و با خشم غرید

زود باش برو داخل خونه_

با صدای لرزونی گفتم

چشم ارباب_

و به سمت خونه حرکت کردم داخل سالن ک شدم صدای عصبی

همسر اول ارباب بلند شدهی تو بیا اینجا ببینم_

به سمتش حرکت کردم بیخیال روی مبل لم داده بود و با نفرت و

عصبانیت بهم خیره شده بود

!مگه بهت نگفتم حیاط و جارو بزن؟_

با صدای گرفته ای گفتم

.... خانوم من_

حرفم و قطع کرد با خشم داد زد

تو چی هان فک کردی کی هستی عین بقیه یه کلفت هستی ک

فقط یه مدت زیرخواب ارباب _

شدی کاری نکن بدمت زیرخواب نگهبان ها بشی

با شنیدن این حرف همسر ارباب بدنم هیستریک شروع کرد به
لرزیدن ک با دیدن لرزش بدنم
پوزخندی زد و گفت
!بایدم بترسی۔

صدای عصبی ارباب اومد
!چخبره اونجا؟۔

همسر ارباب به سمت ارباب برگشت و گفت
این خانوم کوچولو فکر میکنه کسی هست برای خودش تو این
عمارت بهش گفته بودم بره ۔
حیاط و تمیز کنه اما انگار خوشش نیومده و زود اومده داخل برای
همین داشتم بهش گوشزد
!میکردم جایگاهش رو تو این عمارت و تو زندگی شما
صدای خشن ارباب بلند شد
!تو چه گهی خوردی؟۔

با شنیدن صدای عصبی و ترسناک ارباب رنگ از صورت همسر
ارباب پرید و با ترس گفت

..... من خوب۔ ارباب حرفش و قطع کرد و عربده زد
کی بهت گفت همچین غلطی بکنی هان تو مگه نمیدونی نازگل
همسر منه کی بهت اجازه داده تو ۔

این کار ها دخالت کنی
! سالار من۔

خفه شو دهنّت و ببند۔

با دادی ک زد همسرش ساکت شد ک صدای خانوم بزرگ اومد

!پسرم چیشده؟_

ارباب سالار به سمت خانوم بزرگ برگشت و گفت
میخواستید چی بشه خانوم بزرگ این به خودش اجازه داده تو
کاری های من دخالت کنه فک _
کرده انقدر بی غیرتم ک همسر من و برداشته فرستاده بین اون
همه مرد تو حیاط عمارت تا کار
کنه خانوم بزرگ با شنیدن حرف های ارباب سالار اخماش رو تو
هم کرد و گفت
ناز بانو_

همسر ارباب با ترس گفت
خانوم بزرگ من_
خانوم بزرگ حرفش و قطع کرد گفت
همین الان وسایلت رو جمع میکنی و از این عمارت میری_
به وضوح رنگ از صورت همسر ارباب پرید با ترس گفت
!کجا خانوم بزرگ؟_

از همون جایی ک اومدی برمیگردی همونجا_
همسر ارباب با التماس گفت
خانوم بزرگ تو رو خدا بهم رحم کنید_
!تو مگه به پسرم و عروسم رحم کردی ک من بخوام رحم
کنم؟_ خانوم بزرگ تو رو خدا دیگه تکرار نمیشه_
خانوم بزرگ رو کرد به سمت ارباب سالار و گفت
تصمیم با تو پسرم_

ارباب سالار نگاهی به ناز بانو ک داشت گریه میکرد انداخت و

گفت

کافیه یکبار دیگه ببینم همچین اشتباهی رو اونوقت ک من
میدونم و تو کاری میکنم از تموم کار _

!هات پشیمون بشی فهمیدی؟

ناز بانو سری تکون داد ک ارباب به سمتم برگشت و گفت
بیا داخل اتاقم_

با ترس گفتم

چشم ارباب_

به سمت اتاق ارباب حرکت کردم تقه ای زدم ک صدای خشارش
بلند شد

بیا تو_

داخل اتاق شدم ک گفت

در اتاق و ببند_

در اتاق و بستم و با ترس کنار در ایستادم میترسیدم ارباب تنبیه
سختی برام در نظر بگیره به

سمتم برگشت با دیدن رگ پریده ام و صورت پر از ترسم ابرویی
بالا انداخت و گفت

بیا اینجا ببینم_

به سمتش حرکت کردم تو دو قدمیش ایستادم ک صدای بمش
بلند شد

!خیلی وقته تمکین نکردی_

با شنیدن این حرفش حس کردم تموم صورتم از خجالت گر
گرفت ک دستم و گرفت و به سمت

تخت برد مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم خم شد روی صورتم
لبه‌اش و روی لبهام گذاشت
شروع کرد به بوسیدن بعد از چند دقیقه منم همراهیش کردم و
این شد آغاز یه رابطه ی دیگه * * *
ارباب_سالار#
نگاهی به نازگل انداختم ک چشمه‌اش رو بسته بود و مظلومانه
خوابیده بود چقدر این دختر بچه رو
دوست داشتم
با باز شدن چشمه‌اش اخمام رو تو هم کردم و چشمهام رو بستم
با بالا پایین شدن تخت فهمیدم
بلند شده لباس هاش رو پوشید از اتاق رفت بیرون
روی تخت نشستم باید هر چه زودتر یه فکری برای این اوضاع
میکردم دوری از نازگل برام
سخت بود
با شنیدن صدای نازگل ایستادم نگاهم و بهش دوختم ک داشت
به نازیلا میگفت
خانوم باید از این طرف برید_
نازیلا متعجب گفت
اما ناز بانو گفتن از اون طرف باید برم_
نازگل با آرامش گفت
نه خانوم از این طرف باید برید خانوم بزرگ همیشه عصرونه اش
رو تو باغ پشتی با عروس -
هاشون میخورن جایی ک شما داشتید میرفتید محل ناهار خوری

مرد ها بود ک اگه میرفتید ارباب
عصبانی میشد بفرمائید من شما رو ببرم پیش خانوم بزرگ اینا
خانوم
صدای مهربون نازیلا بلند شد
ممنونم نازگل اگه تو نبودی تو دردرس میفتادم امروزه
وظیفه اس خانومه
با رفتن نازیلا و نازگل با لبخند به مسیر رفتنشون خیره شده
بودم چقدر این دختر ساده و معصوم
بود داشت به هووش کمک میکرد بدون اینکه حتی ذره ای
حسادت کنه یا کینه داشته باشه
برعکس نازگل همسر اولم ناز بانو یه زن حریص و بد ذات بود ک
برای رسیدن به خواسته هاشهر کاری انجام میداد
باید حسابش رو میرسیدم اما به وقتش اون باعث شده بود من
بچه ام رو از دست بدم و این
کاراش تاوان بزرگی داره ک فعلا سکوت کردم تا وقتش برسه
* * * * *

#نازگل

بفرمائید خانوم اونجاست
لبخندی زد و گفت
!تو نمیای؟

لبخند تلخی زدم و گفتم
نه خانوم من اجازه ندارم بیام
ابروهاش رو درهم کشید و گفت

ایعنی چی این حرفت؟
رعیت ها اجازه ندارن ناز بانو بهم گفت خانوم بزرگ گفته_
باشه عزیزم نمیخواستم ناراحتت کنم میتونی بری_
چشم خانوم_
قدم اول رو ک برداشتم صدای خانوم بزرگ بلند شد
نازگل_
با شنیدن صدای خانوم بزرگ به عقب برگشتم و گفتم
بله خانوم بزرگ؟_
کجا داری میری بیا اینجا ببینم_
متعجب به سمت خانوم بزرگ اینا حرکت کردم وقتی رسیدم
سرم و پایین انداختم و گفتم
بله خانوم بزرگ؟_کجا داشتی میرفتی مگه نگفته بودم همتون
باید بیاید_
با شنیدن این حرف خانوم بزرگ نگاهم و به ناز بانو دوختم ک
صدای عصبی خانوم بزرگ بلند شد
باتوام نازگل_
سرم و پایین انداختم ک صدای ناز بانو بلند شد
من بهش گفتم نیاد آخه چرا یه رعیت باید بیاد بین ما وقتی
ارباب هم طردش کرده_
سوزش اشک رو داخل چشمهام حس میکردم لبخند تلخی روی
لبهام نشست ک صدای عصبی
خانوم بزرگ بلند شد
!فکر نمیکنم این کار ها به تو مربوط باشه ک داری دخالت

میکنی۔

ناز بانو با صدای عصبی گفت

اما خانوم بزرگ۔

ساکت نمیخواهم حرفی بشنوم۔

نازگل بشین توام۔

با صدای آرومی گفتم

چشم خانوم بزرگ۔

کنار خانوم بزرگ روی میز خالی نشستم سنگینی نگاه ناز بانو رو

روی خودم احساس میکردم و از

شدت ترس حتی جرئت نداشتم سرم و بلند کنم

من بشدت از این زن میترسیدم اون کسی بود که بخاطر حسادت

من و از روی پله ها هول داد تا

بچه ام سقط بشه هر کاری ازش بعید بود کاش میشد ازش

متنفر بشم و من هم مثل خودش بد

باشم اما همیشه جوری بودم که نمیتونستم از کسی متنفر باشم

نازگل؟۔

سرم بلند کردم و به نازیلا همسر جدید ارباب دوختم و گفتم

بله خانوم؟۔! نظر تو چیه با مسافرت تو هم میای؟۔

سرم پایین انداختم و با صدای گرفته ای گفتم

نمیدونم خانوم باید ارباب و خانوم بزرگ اجازه بدنند۔

ناز بانو پوزخندی زد و گفت

چرا از یه بچه نظر میگیرید آخه اون اجازه اش دست خودش

نیست حتی۔

صدای خانوم بزرگ اومد
نازگل مثل تو نیست فقط بلده تو هر کاری با بزرگترش مشورت
کنه و اول از همه از شوهرش _
اجازه بگیره
لبخند محوی از طرفداری خانوم بزرگ زدم ک صدای عصبی ناز بانو
بلند شد
!منظورتون از این حرف چیه خانوم بزرگ؟_
خانوم بزرگ به سمتش برگشت و گفت
واضح حرفم و گفتم_
تا ناز بانو خواست حرفی بزنه صدای نازیلا بلند شد
خانوم بزرگ پس تصمیم مسافرت با شما و ارباب_
من با ارباب حرف میزنم خبرش و میدم_
ممنون خانوم بزرگ_
خانوم بزرگ به سمت نازیلا برگشت معنی دار نگاهش کرد و
گفت
امیدوارم به زودی نوه ام رو هم تو بغلم بگیرم_
نازیلا لبخند خجولی زد و گفت
انشالله_
با شنیدن این حرف بغض کردم اما به سختی فرو بردمش با
لبخند تلخی سرم و پایین انداختم
شاید اگه بچه ام سقط نمیشد من بچه ی ارباب رو بدنیا
میاوردم صدای ناز بانو بلند شد
من و نازگل ک دیگه نمیتونیم برای ارباب بچه بدنیا بیاریم

امیدوارم سر نوشت تو هم عین نازگل _
!نشه

با شنیدن این حرف تهدید آمیز ناز بانو کنترل رو از دست دادم
با عصبانیت بلند شدم و داد زدم
تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی فهمیدی نازیلا بچه اش رو سالم
بدنیا میاره و این وسط تنها کسی _

ک میسوزه تویی
ناز بانو پوزخندی زد و گفت
!چی داری میگی تو هان ؟ _
با خشم گفتم

داری نازیلا رو تهدید میکنی تو تو بچه ی من و کشتی از پله ها
هلم دادی من هیچوقت دیگه _
!نمیتونم مادر بشم الان هم داری نازیلا رو تهدید میکنی
نازگل آروم باش _

با گریه رو به نازیلا گفتم
داره تهدید میکنه این میخواد تو هم مثل من بشی _
ناز بانو از روی صندلی بلند شد و با عصبانیت داد زد
!چرا داری چرت و پرت میگی کی گفته من تو رو هل دادم هان ؟ _
تا خواستم حرفی بزنم صدای عصبی خانوم بزرگ بلند شد
!کافیه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم فهمیدید ؟ _

با گریه گفتم
چشم خانوم بزرگ _
ناز بانو پوزخندی زد و گفت

انقدر مظلوم نمایی نکن تو دیگه جایی تو دل هیچکس نداری
چون اجاقت کوره و هیچوقت _نمیتونی حمله بشی
با شنیدن حرف هاش شدت گریه ام بیشتر میشد اما هیچ کدوم
از حرف هاش دردش به اندازه ای
نبود ک بهم یاد آوری میکرد ارباب دیگه اصلا من و دوست نداره
نازگل_

با شنیدن صدای خانوم بزرگ سرم و بلند کردم ک ادامه داد
برو داخل اتاق_
چشم_

خواستم اولین قدم رو برادرم ک صدای ناز بانو بلند شد
.....همیشه یادت بمونه کی هستی و چی بودی الان چیشدی تو یه
رعیت بدبخت بیچاره بیشتر_
!ببند هنتو_

با شنیدن صدای ارباب ناز بانو ساکت شد ک ارباب اومد کنارم
ایستاد ورو به ناز بانو گفت
!تو خیلی دیگه زبونت دراز شده فک کردی کی هستی واقعا
هان؟_

ارباب_
گشمو داخل اتاق جلوی چشمم نباش تا کاری ک باید و نکردم_
ناز بانو با نفرت نگاهم کرد و رفت از دیدن چشمهای پر از نفرتش
ترسیدم
نازگل تو هم برو داخل اتاق_
چشم ارباب_

با قدم های لرزون به سمت اتاقم حرکت کردم عجب روزی بود
امروز خیلی دلم گرفته بود ناز بانو
حقیقت ها رو جوری به قلبم کوبیده بود ک حس میکردم قلبم
تیکه تیکه شده
و اصلا درست شدنش دیگه ممکن نیست
نازگل۔

با شنیدن صدای مریم ایستادم گیج گفتمجانم۔
خوبی چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی نگرانت شدم۔
خوبم۔
چرا چشمهات قرمزه گریه کردی باز کی اذیتت کرده۔
!نه من خوبم نگران من نباش۔
... اما۔

خوبم مریم۔
و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم به سمت اتاقم خواستم حرکت
کنم ک صدای داد آشنایی اومد
!!!!نازگل۔

با شنیدن صدای پسر عموم سریع به سمت حیاط دویدم با
دیدنش اشک داخل چشمهام جمع
شد مهبد بود پسر عموم کسی ک از بچگی مثل برادر بود برام و
همیشه هوام رو داشت حالا بعد از
چند سال برگشته بود با گریه گفتم
مهبد!؟۔

با شنیدن صدام به سمتم برگشت با عجله به سمتش دویدم و

تو بغلش جا گرفتم اشکام با شدت
روی صورتم جاری بودند با صدای گرفته ای نالیدم
!کجا بودی مهبدا؟

بلاخره اومدم عزیز دلم گریه نکن.
چرا تنهام گذاشتی نگفتی من بدون تو چیکار کنم.
هیش دیگه تنهات نمیزارم برای همیشه مراقبتم گریه نکن.
!اینجا چخبره؟

با شنیدن صدای داد ارباب با وحشت از مهبدا جدا شدم ک صدای
عصبی مهبدا بلند شد

اومدم خواهرم و ببرم. ارباب عصبی گفت
تا جایی ک من میدونم زن من هیچ برادری نداشت.
مهبدا با عصبانیت فریاد زد
!نازگل زن تو نیست فهمیدی؟

با شنیدن این حرف ارباب با عصبانیت به سمت مهبدا هجوم آورد
ک جیغی کشیدم مهبدا من و از
خودش جدا کرد و با ارباب افتادن به جون هم با گریه التماس
میکردم بس کنند اما جفتشون کوتاه
بیا نبودند
!بسه.

با شنیدن صدای داد خانوم بزرگ جفتشون از هم جدا شدند
خانوم بزرگ با عصبانیت گفت
!اینجا چخبره مگه چاله میدون افتادید به چون هم؟
مهبدا با خشم نگاهی به ارباب انداخت و رو کرد سمت خانوم

بزرگ و گفت
اومدم خواهرم رو از اینجا ببرم۔
خانوم بزرگ با خونسردی گفت
!خواهرت کیه؟۔
نازگل۔

صدای عصبی ارباب سالار اومد
دهنت و ببند اسم زن و به زبونت نیار۔
تا مهبد خواست حرفی بزنه صدای خانوم بزرگ اومد
!جفتتون بیاید داخل اتاق من۔
بعد از گفتن این حرف به سمت داخل رفت مهبد و ارباب نگاهی
تنفر آمیزی بهم انداختند و رفتند
داخلچند ساعت گذشته بود و خبری نشده بود از شدت استرس
حالت تهوع بهم دست داده بود صدای
ناز بانو بلند شد
!کارت تمومه رعیت کوچولو۔
با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و گفتم
!چی دارید میگید؟۔
بخاطر خیانتی ک به ارباب کردی فک نکنم بزارن زنده بمونی۔
با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد متعجب گفتم
!خیانت؟۔
آره خانوم کوچولو خیانت اونم با معشوقه ات۔
!چی داری میگی؟۔
صدای عصبی نازیلا اومد

!تو میفهمی چی داری میگی؟
ناز بانو به سمتش برگشت و گفت
!آره اما انگار تو نمیفهمی داری چی میگی.
نازیلا تا خواست جوابش رو بده در اتاق خانوم بزرگ باز شد و
ارباب و مهبد اومدند بیرون یه
گوشه ایستاده بودم ک صدای مهبد اومد
!نازگل؟

به سمتش رفتم و با بغض گفتم
!بله داداش؟
لبخندی زد و گفت
!من باید برم اما فردا میام دیدنت مواظب خودت باش باشه؟
با شنیدن این حرفش چشمهام برقی زد و گفتم!راست میگی؟
آره عزیزم.
با ذوق بهش خیره شده بودم ک دستی برام تکیه داد و رفت با
رفتنش صدای عصبی ارباب سالار
اومد

نازگل زود باش بیا اتاقم.
چشم ارباب.
به سمت اتاق ارباب خواستم حرکت کنم ک صدای ناز بانو اومد
فاتحه ات رو بخون.
متعجب بهش خیره شدم منظورش چی بود من ک کاری نکرده
بودم هنوز سر جام ایستاده بودم
ک صدای نازیلا اومد

به حرفش توجه نکن عزیزم برو۔
لبخندی زدم و سری تگون دادم و به سمت اتاق ارباب حرکت
کردم در اتاق باز بود داخل شدم ک
صدای ارباب بلند شد
در اتاق و ببند۔
در اتاق رد بستم و به سمتش رفتم تو چند قدمیش ایستادم و
گفتم
!بله ارباب؟۔
!اون پسره چیکارت بود؟۔
با صدای آرومی گفتم
پسر عموم بود ارباب۔
پوزخندی زد و گفت
!تا الان کجا بوده؟۔
!رفته بود شهر برای کار ارباب۔ به سمتم اومد فکم رو داخل
دستهای گرفت و سرم و بلند کرد مجبورم کرد زل بزنم به
چشمهایش
با صدای خشداري گفت
!دیگه به هیچ عنوان دور بر اون پسره نبینمت فهمیدی؟۔
با ترس سری به نشونه ی تائید تگون دادم ک گفت
!وای بحالت نازگل به حرفم گوش ندی اونوقت ک اون روی من و
میبینی۔
فقط تو سکوت بهش خیره شده بودم مگه من میتونستم با
حرفش مخالف کنم اون شوهر من بود

هر چیزی ک میگفت من گوش میدادم به هیچ عنوان نمیتونستم
سرپیچی کنم مخصوصا منی ک
اینجا هیچکس رو نداشتتم ازم حمایت کنه
میتونی بری۔
با صدای گرفته ای گفتم
چشم ارباب۔
از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم خواستم حرکت کنم ک
صدای ناز بانو اومد
!هی تو ؟۔
به سمتش برگشتم و مظلوم گفتم
!بله خانوم؟۔
بیا اینجا ببینم۔
به سمتش رفتم ک گفت
زود پاهام رو ماساژ بده خستم۔
با شنیدن این حرفش آه تلخی تو گلو کشیدم و گفتم
چشم۔
مگه من جرئت مخالفت داشتم شروع کردم به ماساژ دادن
پاهش چند دقیقه ای گذشته بود ک
صدای عصبی ارباب اومد!نازگل؟۔
با شنیدن صدای ارباب با ترس بلند شدم و بهش خیره شدم
حس میکردم کار اشتباهی انجام
دادم و الانه ک مجازت بشم
!داری چه غلطی میکنی ؟۔

به تته پته افتادم
!ارباب بخدا من فقط کاری ک خانوم گفت رو انجام میدادم کاری
نکردم من۔
با خشم غرید
زود باش گمشو برو داخل اتاقت بعدا به حسابت میرسم۔
با ترس به سمت اتاقم حرکت کردم حتی نمیدونستم چه کار
اشتباهی انجام دادم ک ارباب
میخواست من رو تنبیه کنه از شدت ترس و استرس تموم بدنم
داشت میلرزید
با باز شدن در اتاق با ترس نگاهم رو به در دوختم ک قامت مریم
نمایان شد با دیدنم به سمتم
اومد و نگران گفت
!چته نازگل چرا داری میلرزی؟۔
من داشتم پاهای ناز بانو رو ماساژ میدادم۔
خوب۔
به گریه افتادم
ارباب اومد نمیدونم چرا عصبی بود تهدید کرد و بهم گفت پیام
داخل اتاق بعدا به حسابم میرسه۔
محکم بغلم کرد و گفت
!نلرز عزیزم چیزی نشده باشه؟۔
سری تکون دادم ک لبخندی زد و گفت
من یه خبر خیلی خوب برات دارم۔ با صدای گرفته ای گفتم
!چی؟۔

با خوشحالی گفت

من حاملم.

با بهت گفتم

چی.

من حامله.

جیغ بلندی از شادی کشیدم و محکم بغلش کردم و داشتم ابراز

خوشحالی میکردم ک در اتاق باز

شد و صدای ارباب اردلان اومد

!چپشده؟

با دیدنش شرمنده از مریم جدا شدم ک صدای مریم اومد

!ببخشید تقصیر من شد.

صدای خانوم بزرگ اومد

چتونه عین بچه ها داد میزنید.

با خوشحالی به سمت خانوم بزرگ برگشتم و گفتم

خانوم بزرگ مژده بدید مریم حامله اس.

!چی؟

مریم حامله اس.

با شنیدن این حرفم مریم از خجالت شکل لبو شد صدای بهت

زده ی ارباب اردلان اومد

!مریم راسته؟

مریم با خجالت سرش و تگون داد ک ارباب اردلان محکم بغلش

کرد

تبریک میگم ارباب کوچیک. ارباب اردلان لبخندی زد و گفت

!ممنون زن داداشـ

امشب بخاطر حامله بودن مریم داخل خونه جشن بود و همه
داشتن شادی میکردن اما من اجازه ی
رفتن نداشتم خدمتکار شخصی خانوم بزرگ اومد و بهم گفت
چون من دیگه هیچ وقت نمیتونم
حامله بشم و از شوهرم طرد شدم خوبیت نداره تو این جشن
باشم پس بهتره اصلا از اتاقم بیرون
نرم ک برام بد میشه آه تلخی کشیدم و به در بسته شده ی
روبروم خیره شده بودم چقدر تلخ بود
!اینکه حتی اجازه ی این رو نداشتم برم بیرون
خیلی دلم میخواست تو این روز کنار مریم باشم و تنهاش نزارم
اما مگه میشد اگه میرفتم خانوم
بزرگ عصبی میشد از اینکه به حرفش گوش ندادم روی تشک
کهنه ای ک تو اتاق پهن بود دراز
کشیدم قطره اشکی از روی گونم چکید ک پشش زدم من نباید
گریه میکردم باید قوی میبودم
باید طاقت میاوردم ارباب حتما یه روزی عاشق من هم میشد
با باز شدن در اتاق روی تشک نیم خیز شدم نگاهم به مریم
افتاد با تعجب گفتم
اینجا چیکار میکنی مگه امشب برای تو جشن نگرفتنـ
لبخند تلخی زد و گفت
!همه اومدن اما فقط تو نیومدی چرا؟
سرم رو پایین انداختم و با صدای گرفته ای گفتم

اجازه نداشتم پیام_

با عصبانیت گفت

!یعنی چی ک اجازه نداشتی بیای؟_

خدمتکار خانوم بزرگ بهم گفت اجازه ندارم تو این جشن پیام

چون نمیتونم دیگه مادر بشم _

خوبیت ندارم

مریم با عصبانیت گفتاین چرندیات یعنی چی اصلا این جشن

مگه برای من نیست پس به چه حقی به خودشون اجازه _

!!!میدند نزارن خواهرم شرکت کنه

تا خواستم حرفی بزنم صدای خانوم بزرگ از پشت سر مریم اومد

!اینجا چخبره؟_

با دیدن خانوم بزرگ رنگ از صورتم پرید و با ترس بهش خیره

شده بودم ک صدای مریم بلند

شد

!خانوم بزرگ شما اجازه ندادید نازگل تو جشن شرکت کنه؟_

خانوم بزرگ متعجب نگاهی بهم انداخت و گفت

!نه من هم اومده بودم ببینم چرا نازگل به این جشن نیومد_

مریم با حرصی ک تو صداش مشهود بود گفت

!گویا خدمتکار شخصی شما به نازگل گفتند اجازه ندارند تو این

جشن شرکت کنند_

خانوم بزرگ به سمت خدمتکارش برگشت و گفت

!تو این و گفتی؟_

خدمتکار به وضوح رنگش پرید و با من گفت

.... خانوم بزرگ خوب من من۔

خانوم بزرگ وسط حرفش پرید و گفت

!واسه من من من نکن بگو ببینم کی بهت گفته بیای و این

چرندیات رو به نازگل بگی هان؟۔

خانوم من۔

فقط اسم بگو میدونی ک هر چرتی بگی قبول ندارم میدم وسط

روستا فلکت کنن۔

به وضوح رنگ از صورتش پرید و به گریه افتاد ک خانوم بزرگ داد

زد

اسم!؟۔

!ناز بانو خانوم۔ خانوم بزرگ از عصبانیت دستاش رو مشت کرد و

گفت

بهش نمیگی من خبر دار شدم فهمیدی کافیه بفهمم گفتی تا

زنده زنده دفنت کنم۔

چشم خانوم تو رو خدا به من رحم کنید۔

!فعلا گمشو از جلوی چشمهام۔

خانوم بزرگ نگاهش رو به من و مریم دوخت و گفت

!فعلا نمیخوام کسی از ماجراهای امشب با خبر بشه فهمیدید؟۔

سری به نشونه ی تائید تکون دادیم ک گفت

خیلی خوب بیاید بریم همه مشغول خوش گذرونی هستن۔

هنوز ایستاده بودم ک مریم گفت

بریم۔

...اما من۔

صدای خانوم بزرگ اومد
نازگل من هیچکدوم از اون حرف ها رو نگفتم و به اون چرندیات
ذره ای اعتقاد ندارم الان هم تو _
!همراه من و مریم میای و داخل جشن شرکت میکنی فهمیدی؟
سری به نشونه ی تائید تکون دادم ک لبخندی زد و رفت من و
مریم هم پشت سرش از اتاق
رفتیم بیرون نگاهم به مهمون ها افتاد ک همه مشغول خوردن و
رقص بودند یه گوشه ایستاده
بودم ک نازیلا به سمتم اومد و گفت
!چرا دیر کردی نازگل؟ _
.... خوب من _

صدای همسر اول ارباب مانع از حرف زدنم شد
!تو اینجا چیکار میکنی؟ _
قبل از اینکه من جوابش رو بدم صدای نازیلا بلند شد خوب واضح
فکر کنم اومده جشن حمله بودن مریم _
ناز بانو پوزخندی زد و گفت
اما اون اجاقش کوره و این اصلاً خوبیت نداره ک تو جشن شرکت
کنه _
با بغض به زمین خیره شده بودم ک صدای خانوم بزرگ بلند شد
!پس با این وجود تو هم نباید شرکت میکردی داخل این جشن
چون اجاق تو هم کوره درسته؟ _
با شنیدن این حرف صورت ناز بانو از عصبانیت کبود شد
نتونست حرفی بزنه فقط نگاه عصبیش رو

به خانوم بزرگ انداخت و رفت
نازیلا با بهت گفت
!این زن مریض؟_

خانوم بزرگ پوزخندی زد و گفت
!آره انگار مریض روانی_

تقریبا چند روز از روز جشن میگذشت همه چیز خیلی آروم
داشت پیش میرفت اذیت های همسر
اول ارباب ک تمومی نداشت هنوز هم ک هنوز به هر طریقی
سعی داره اذیت و تحقیرم کنه جدیدا
نسبت به حرف هاش خیلی بیتفاوت شده بودم هر چی میگفت
فقط ساکت نظاره گرش بودم تا
خودش رو خالی کنه همسر اول ارباب انگار من یه سرگرمی براش
هستم ک خودش رو با اذیت و
!آزار کردن ارضاع میکرد
ارباب هم یه مدت بود کمتر میدیدمش خیلی دلتنگش بودم اما
اون حتی بهم سر هم نمیزد آهی
کشیدم و به سمت بیرون خواستم برم ک یادم افتاد ارباب تو
حیاط رفتن رو قدغن کرده بخاطر
مرد هایی ک داخل حیاط مشغول کار کردن بودند دلم برای بیرون
رفتن تنگ شده بود اما
!نمیتونستم جایی برم
صدای خانوم بزرگ ک من و مخاطب قرار داده بود از پشت سرم
بلند شد

!نازگل؟_به سمتش برگشتم و سر به زیر گفتم
!بله خانوم بزرگ_

!وسایلت رو جمع کن باید بری_
با شنیدن این حرف خانوم بزرگ خشکم زد با بهت گفتم
!کجا؟_

به عمارت قدیمی خواهرم تو روستای بالا قراره بری تازه پسرش از
خارج اومده و ارباب شده _
!اونجا به کمک نیاز دارند من هم تصمیم گرفتم تو بری
دلم اصلا راضی نبود به رفتن من چجوری میتونستم ارباب رو ترک
کنم و برم ناچار با صدای گرفته
ای گفتم
چشم_

و به سمت اتاق کوچیک و تاریکم حرکت کردم تا وسایلم رو جمع
کنم چمدون کوچکی ک خدمتکار
برام آورد رو روی زمین گذاشتم و لباس هام رو داخلش گذاشتم
و وسیله هایی ک داشتم
نمیدونستم قراره تا کی داخل اون خونه بمونم اما این رو هم
خوب میدونستم ک مجبورم برم چون
!نمیتونم رو حرف خانوم بزرگ حرف بزنم
بعد از اینکه وسایلم رو جمع کردم چمدون کوچیکم رو برداشتم و
از اتاق خارج شدم داشتم از
سالن رد میشدم ک صدای ناز بانو اومد مثل همیشه نیش زد
!به سلامتی داری میری_

بدون اینکه حرفی بزنم ساکت ایستاده بودم ک دوباره صداش بلند شد

!نکنه کر شدی بسلامتی_

به سمتش برگشتم و مثل همیشه با صدایی آروم گفتم
!دارم میرم خونه ی ارباب ده بالا_

با شنیدن این حرفم ک برق سه فاز بهش وصل کرده باشند ک
سریع بلند شد و با صدای تقریبابلندی گفت
!چی_

نمیدونستم کجای حرفم انقدر تعجب آور یا شکه کننده اس ک
اون تا این حد تعجب کرده بود
صدای خانوم بزرگ اومد
!آماده ای نازگل؟_

به سمتش برگشتم و گفتم
بله خانوم بزرگ_

سلیمه ماشین دم در منتظره ببرش_
چشم خانوم_

سلیمه به سمتم اومد و گفت
زود باش بریم_

خدا حافظ خانوم بزرگ_
خدا حافظ_

تا خواستم همراه سلیمه حرکت کنم صدای ناز بانو بلند شد
وایستا_

ایستادم ک به سمتم اومد روبروم ایستاد و گفت

!تو نمیتونی جایی بری۔
صدای خانوم بزرگ بلند شد
!چی باعث شده ک به خودت اجازه بده این شکلی حرف بزنی
هان؟۔
اما۔

ساکت شو خیلی گستاخ شدی۔
نگاهش رو بهم دوخت و گفتتو برو۔
سری تکون دادم و رفتم همراه سلیمه تمام طول راه به رفتار
عجیب ناز بانو داشتم فک میکردم
اینکه وقتی فهمیدم میخوام پیام اینجا شکه شده بود و
میخواست جلوم رو بگیره ولی واقعا چرا!
هر چقدر فکر کردم چیزی به ذهنم نیومد کلافه سرم و تکون
دادم ک صدای ایستادن ماشین اومد
و صدای راننده
!خانوم رسیدیم۔
از ماشین پیاده شدم و چمدونم رو هم برداشتم و به سمت
عمارت بزرگ روبروم رفتم چقدر بزرگ
و زیبا بود حتی از عمارت خانوم بزرگ هم خوشگلتر بود
!چی کار داری دختر جون؟۔
با شنیدن صدای نگهبان کنار در با صدای آرومی گفتم
من و خانوم بزرگ فرستاده اسمم نازگل گویا قبلا هماهنگ شده۔
نگاهی بهم انداخت و گفت
صبر کن۔

و به کسی زنگ زد بعد از چند دقیقه تماس رو قطع کرد و گفت
برو داخل۔

و در رو باز کرد داخل عمارت شدم با دیدن زیباییش دهنم باز
موند عجب جایی بود لبخند محوی

روی لبهام نشست صدایی باعث شد نگاهم و بهشم بدوزم یه
دختر تپل و جوون

خانوم بفرمائید خانوم بزرگ منتظر شما هستن۔

سری تکون دادم و همراهش حرکت کردم

داخل خونه ک شدم خدمتکار من رو به سمتی برد ک انگار سالن
نشیمن بوو یه زن مسن و

سالخورده ک بهش میخورد همسن خانوم بزرگ باشه روی مبل
نشسته بود با صدای آرومی مثل

همیشه گفتم! سلام خانوم! من و خانوم بزرگ ده پایین فرستاده
برای کمک به شما۔

با شنیدن صدام سرش و بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت
نمیدونم من حس کردم یا واقعا اشک

داخل چشمه‌هاش جمع شد لبخند تلخی زد و گفت
!سلام دخترم خوبی۔

لبخندی زدم و گفتم

سلام۔

به سمت خدمتکار برگشت و گفت

اتاقش رو بهش نشون و کارهایی ک باید هر روز انجام بده۔

خدمتکار با احترام سری به نشونه ی تائید تکون داد و گفت

چشم۔

به سمتم برگشت و گفت

بریم۔

با گفتن با اجازه ای همراهش حرکت کردم من و به سمت طبقه

ی بالا برد اتاقی ک درش مشکی

رنگ بود رو بهم نشون داد و گفت

این هم اتاق از فردا صبح کارهایی ک باید انجام بدی رو هم

بهت میگم۔

ممنون۔

لبخندی زد و با گفتن کاری داشتی صدام کن رفت داخل اتاق

شدم ک از بزرگیش دهنم باز موند

چه اتاقی بود با خوشحالی به سمت تخت رفتم و روش خوابیدم

انقدر خسته بودم ک با همون

لباس ها خوابم برد

با شنیدن صدای در اتاق چشمهام رو باز کردم و با صدای گرفته

ای گفتم

بله۔

صدای همون دختره ی خدمتکار مهربون اومد!وقت شام خانوم۔

الان میام۔

بعد از گفتن این حرف بلند شدم و دنبال سرویس گشتم بعد از

پیدا کردنش سر و صورتم رو

شستم و با همون لباس هایی ک اومده بودم به سمت پایین

رفتم حاج و واج کنار پله ها ایستاده

بودم ک صدای نازک زنونه ای از پشت سرم اومد
هی تو!؟_

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم یه دختر جوون با صورت پر
از آرایش غلیط و اخم های تو
هم داشت بهم نگاه میکرد
لالی!؟_

شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم
ببخشید خانوم_

پوزخندی زد و گفت
!اومدی برای گدایی؟_
نه خانوم_

،!قیافه ات ک شبیه گدا هاس نکنه یکی از کلفت های جدید
عمارتی؟_
!نرگس_

...با شنیدن صدای مردونه ی خشنی ک از پشت سرش اومد
ساکت شد و

با صدای پر از ناز و عشوه ای گفت
جانم عزیزم_

!اینجا چخبره باز؟_

نگاهم رو بهش دوختم یه پسر همسن ارباب بود با صورت
خوشگل و البته خوش قیافه چشمهای

ابی رنگ و موهای بور بر عکس ارباب ک صورتش کاملاً شرقی
بود صدای نرگس باعث شد نگاهم رو بهش بدوزم ک داشت به

ارباب میگفت
!انگار یه خدمتکار جدید اومده من فکر کردم گداست_
با شنیدن این حرف از خجالت قرمز شدم و سرم رو پایین
انداختم ک صدای خشن پسره ک حتی
اسمش رو نمیدونستم بلند شد
!نرگس بهتره دیگه جرئت نکنی جلوی من این حرف هارو بزنی
وگرنه برات خیلی بد تموم میشه_
بعدش بدون توجه به چشمهای گرد شده ی نرگس به سمتم اومد
و گفت
!تو نازگل همسر سالاری؟_
بله_
با شنیدن این حرفم لبخندی زد و انگار چشمهایش برق خاصی زد
نمیدونم چرا اصلا احساس بدی
نسبت بهش نداشتم با مهربونی گفت
من فرید هستم ارباب اینجا از آشنا شدن باهات خوشبختم
خانوم کوچولو_
با شنیدن این حرفش گونه هام از خجالت سرخ شد ک صدای
خنده اش بلند شد وقتی خنده اش
تموم شد گفت
!بریم شام؟_
من باید برم آشپزخونه پیش بقیه خدمتکارا اما راه رو پیدا
نکردم_
با شنیدن این حرفم اخمی کرد و گفت

!کی گفته قراره با خدمه ها غذا بخوری؟_
قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدای اون دختره ک فهمیده بودم
اسمش نرگس بلند شد
عزیزم خوب خدمتکاره با خدمتکار ها غذا میخوره_
کسی ازت سئوالی پرسید!نه پس دهنِت و ببند_
رو کرد بهم و گفت
بریم شام از این طرف_و به جلو اشاره کرد ک همراهش حرکت
کردم وقتی رسیدیم سر میز شام اون خانوم مسن و چند
تا مرد و زن دیگه هم نشسته بودند ک اصلا نمیشناختمشون با
صدای آرومی گفتم
سلام_
با مهربونی جوابم رو دادند ک همون پسره فرید گفت
این خانوم نازگل همسر سالار_
با شنیدن این حرف حس کردم فضا سنگین شد و نگاه های
عجیبشون رو روی خودم احساس
میکردم
صدای بغضدار زنی بلند شد
!نازگل_
به سمتش برگشتم ک داشت با گریه بهم نگاه میکرد این زن
چش شده بود چرا داشت گریه
میکرد چرا نگاه بقیه انقدر عجیب بود
نمیدونستم چرا رفتارشون انقدر عجیب و غریب بود صدای فرید
بلند شد

!مامان لطفا_

نمیدونم چیشد ک مامانش افتاد بی اختیار به سمتش دویدم و
با نگرانی گفتم
خانوم خانوم_

صدای نگران فرید از پشت سرم اومد
برید کنار ببینم_

خم شد و مادرش رو از روی زمین برداشت و برد هنوز گیج و
مبهوت بودم بهش خیره شده بودم
ک مادرش رو بلند کرد و برد همه به دنبالش رفتند من هم
خواستم برم ک صدای اون خانوم مسن
بلند شد
نازگل؟!_

به سمتش برگشتم و گفتمبله خانوم_
میز و جمع کن نمیخواه بری بالا_
چشم خانوم_

خانوم ک بلند شد من هم به سمت میز رفتم و مشغول جمع
کردنش شدم اما تموم فکرم پیش
اون خانوم بود ک مادر فرید بود یعنی چش شد چرا یهو غش کرد
من تا حالا یکبار هم اون زن رو
ندیده بودم تا حالا بعد از اینکه کارم تموم شد به سمت اتاقم
حرکت کردم ک فرید رو راه پله
دیدم با صدای آرومی گفتم
آقا؟!_

با صدای خشداري گفت
!بله؟_

با نگراني گفتم
!خانوم حالش چگونه خوب شدن؟_

لبخند محوي زد و گفت
آره يكم ضعف داشت الان حالش بهتره استراحت کنه بهترم
ميشه_

کاري بود بگيد انجام بدم_
باشه_

با گفتن با اجازه اي به سمت اتاقم حرکت کردم تا خواستم در
اتاق رو باز کنم کسي از پشت بازوم
رو گرفت وحشت زده به عقب برگشتم ک با ديدن نرگس نفس
راحتي کشيدم و گفتم
!خانوم چيشده؟_

با تنفر بهم خيره شد و گفت
تو از شوهر من دور باش وگرنه بد مي بيني_
با شنيدن اين حرفش چشمهام گرد شد با بهت گفتم! شوهر شما
کيه چي داريد ميگيد؟_
پوزخندي زد و گفت

ببين دختر جون نميخواه خودت رو به اون راه بزني من امثال شما
رو خوب ميشناسم! واي به _

حالت ببينم بازم به فريد نزديک شدي کاري ميکنم ک از به دنيا
اومدنت پشيمون بشي و بعدش

بدون اینکه فرصت فکر کردن دیگه ای بهم بده با عصبانیت از
کنارم رد شد و رفت
این دیوونه دیگه کی بود چرا داشت حرف الکی میزد من ک خودم
شوهر داشتم چرا باید به شوهر
!اون چشم داشته باشم یه آدم چقدر میتونست پست باشه ک
به همه خیلی راحت تهمت بزنه
شب شده بود و حالا همه داخل سالن نشسته بودند تو
آشپزخونه به خدمتکار ها کمک میکرد ظرف
میوه رو برداشتم و به سمت سالن رفتم میوه رو ک روی میز
گذاشتم خواستم به سمت آشپزخونه
برم تا بقیه ی وسایل رو بیارم ک صدای مادر فرید بلند شد
دخترم۔
سرم رو بلند کردم و گفتم
بله خانوم۔
!کجا داری میری بیا بشین۔
خانوم من باید برم کارام رو بکنم تو آشپزخونه۔
با شنیدن این حرفم اخمی کرد و گفت
اون وظیفه ی خدمه هاست نه تو بیا بشین۔
صدای اون دختره نرگس بلند شد
وا ماما اینم خدمتکاره ک۔
اون خدمتکار نیست درست صحبت کن نرگس۔
!من ک چیزی نگفتم ماما۔
بشین دخترم۔ سری تگون دادم و روی مبل دو نفره ک خالی بود

نشستم همه مشغول حرف زدن بودند صدای
مامان فرید بلند شد
،!تو همسر ارباب سالاری؟_
سری تکون دادم ک مامان فرید ادامه داد
!ارباب سالار چند تا زن داره؟_
!سه تا_
!اون دختره ناز بانو هنوز هم هست؟_
لبخند تلخی زدم و گفتم
آره_
صدای نرگس بلند شد
!وای من عاشق ناز بانوام_
مامان فرید با طعنه گفت
هر کسی از هم ذات خودش خوشش میاد_
نرگس با شنیدن این حرف جیغی کشید و گفت
فرید نمیخوای به مادرت چیزی بگی!؟_
فرید اخمی کرد و گفت
مادرم حرفی بدی نزده تو هم بهتره وقتی کسی ازت نظری
نپرسیده نظر ندی ساکت یه گوشه _
!بچین

نرگس با عصبانیت بلند شد و رفت با رفتنش احساس گناه کردم
شاید چون فکر کردم مثل
!همیشه من مقصرم
!پدر و مادرت کجان دخترم؟_
!

با شنیدن این حرف اشک داخل چشمهام جمع شد با صدای گرفته ای گفتم مامان و بابام رو نمیدونم.

یعنی چی؟

اونا من و به ارباب فروختند از اون به بعد دیگه ندیدمشون.
صدای مامان بلند شد

ببخشید دخترم نمیخواستم ناراحتت کنم.

لبخند تلخی زدم و گفتم

مهم نیست ناراحت نشدم.

تقریبا تا نیمه های شب حرف زدند خندیدند بعدش همه به

قصد خواب بلند شدند و به سمت اتاق

...هاشون رفتند انقدر خسته بودم ک سرم به بالشت نرسیده

خوابم برد

دلم برای ارباب خیلی تنگ شده بود چند روز گذشته بود هیچ

خبری ازش نشده بود یعنی دلش

برام تنگ نشده بود پس کی قرار بود برگردم من نمیتونستم

اینجا دووم بیارم من نمیتونستم

!دوری از ارباب رو تحمل کنم خدا خودت بهم کمک کن

!نازگل؟

با شنیدن صدای مامان فرید به سمتش رفتم و گفتم

بله خانوم.

بیا ببین چی برات خریدم.

.ممنون خانوم لازم نبود زحمت بکشید.

بیا ببینم به سمتش رفتم ک اشاره کرد کنارش بشینم نشستم

ک سرویس طلایی به سمتم _
!گرفت با باز کردنش چشمهام گرد شد یه ست کامل یعنی این
برای من بود
متعجب گفتم
!این برای منه_

با خوشحالی سرش رو تکون داد و گفتآره خوشه اومد!؟_
خیلی قشنگه اما من نمیتونم قبولش کنم_
!چرا؟_

آخه این خیلی گرونه نمیتونم_
اخم هاش رو تو هم کشید و گفت
این و من برای تو خریدم پس باید قبولش کنی حرفی هم
نمیمونه_
اما...._

حرفم رو قطع کرد و گفت
اما و اگر هم نداره_
با شنیدن این حرفش ساکت شدم دیگه پس حرفی برای گفتن
نمیموند! نمیتونستم رو حرفش
حرف بزنم مامان فرید خیلی خوب بود مهرش به دلم نشسته بود
خیلی با من مهربون بود تنها
کسی بود ک تو این عمارت باهاش زیاد گرم گرفته بودم و اکثر
وقتا پیشش بودم
صدای عصبی نرگس اومد
!هی تو؟_

متعجب گفتم
بله خانوم۔
!اون سرویس ک دستته رو دزدیدی؟۔
نه خانوم۔
پوزخندی زد و گفت
معلوم میشه۔
به سمتم اومد سرویس رو از دستم گرفت و من و به سمت سالن
برد و گفت
!این دختره دزده۔ چشمهام پر از اشک شده بود صدای عصبی
فرید بلند شد
!چی داری میگی؟۔
نرگس پوزخندی زد و گفت
این سرویس مامان ک براش خیلی با ارزش دست این دختره بود
داشت میرفت اتاقش ک ۔
.... گیرش انداختم و
!خفه شو۔
:با شنیدن صدای داد مامان از پشت سرم نرگس به سمتش
برگشت و گفت
..... مامان این دختر۔
بسه نرگس نمیخوام صدات رو بشنوم۔
:چشمهای نرگس از تعجب گرد شد مامان به سمتش برگشت و
گفت
من این سرویس رو به نازگل دادم تو چجوری جرئت میکنی بهش

تهمت دزدی بزنی دستش رو _
!بگیری و بیاریش اینجا تو فکر کردی کی هستی؟
نرگس با بهت گفت
اما شما این گردنبند رو خیلی دوست داشتید حتی به من هم
ندادینش چجوری باید فک میکردم _
!دادینش به یه دختر خدمتکار
اون دختر خدمتکار نیست تو هم زیاد از حد گستاخ شدی
جدیدان فربد نمیخوای به زنت چیزی _
بگی!؟
صدای عصبی فربد بلند شد
!نرگس برو تو اتاق _
اما _
زود _
وقتی نرگس به اتاقش رفت مامان اومد روبروم ایستاد و
گفت! گریه نکن عزیزم من شرمنده ات شدم فکرش رو نمیکردم
همچین اتفاقی بیفته _
سری تکون دادم و گفتم
اشکال نداره _
با ناراحتی گفت
گریه نکن دخترم من شرمنده ات شدم _
!نه تقصیر شما نیست _
برو دخترم استراحت کن _
تشکری کردم و به سمت اتاقم رفتم این نرگس چقدر منفور و

چندش بود
همراه مامان با شوخی خنده به سمت عمارت رفتیم داخل ک
شدیم بوی عطر آشنایی اومد صدای
:مردونه اش اومد
سلام_

با بهت سرم رو بلند کردم خودش بود ارباب سالار اومده بود با
دلتنگی بهش خیره شدم چقدر
:دلتنگ این مرد سنگدل بودم صدای مامان فرید بلند شد
!سلام پسرم خوش اومدی چرا بیخبر_
:صدای خشدار شده اش بلند شد
ممنون اومدم همسرم رو ببرم_
:مامان نیم نگاهی به من انداخت و گفت
!این هفته رو بمون همینجا آخر هفته میرید_
!باشه خاله جون_

اولین بود ک میدیدم ارباب سالار بدون هیچ بهونه ای حرف کسی
رو قبول میکرد اما واقعا
خوشحال شده بودم چشمهام از خوشحالی داشت برق میزد با
صدایی ک از شدت خوشحالی
:داشت میلرزید گفتممن برم چایی بیارم_
!و با عجله به سمت آشپزخونه رفتم
ارباب_سالار#

دلم برای نازگل تنگ شده بود نتونستم بیشتر از این دوریش رو
تحمل کنم به سمت عمارت

حرکت کردم وقتی رسیدم هیچکس نبود خدمتکار گفت نازگل با
خاله تو باغ پشتی هستن
منتظرشون موندم وقتی اومد دلم میخواست برم بغلش کنم
ببوسمش اما به زور خودم رو تحمل
!کردم

:وقتی نازگل رفت به سمت مبل رفتیم و نشستیم ک صدای خاله
بلند شد
!دوستت داره_

با شنیدن حرفش حس خوبی بهم دست داد نازگل من و دوست
داشت و چه حسی بهتر از این با
:صدای گرفته ای گفتم
!منم دوستش دارم_
!اولین بار بود ک داشتم اعتراف میکردم
!پس دلیل زن گرفتن چی بود_
به زودی میفهمید_
!نزار نازگلم اذیت بشه_
.نمیزارم_

همراه مامان با شوخی خنده به سمت عمارت رفتیم داخل ک
شدیم بوی عطر آشنایی اومد صدای
:مردونه اش اومد
سلام_

با بهت سرم رو بلند کردم خودش بود ارباب سالار اومده بود با
دلتنگی بهش خیره شدم چقدر

:دلتنگ این مرد سنگدل بودم صدای مامان فرید بلند شد!سلام
پسرم خوش اومدی چرا بیخبر-

:صدای خشدار شده اش بلند شد

ممنون اومدم همسرم رو ببرم-

:مامان نیم نگاهی به من انداخت و گفت

!این هفته رو بمون همینجا آخر هفته میرید-

!باشه خاله جون-

اولین بود ک میدیدم ارباب سالار بدون هیچ بهونه ای حرف کسی
رو قبول میکرد اما واقعا

خوشحال شده بودم چشمهام از خوشحالی داشت برق میزد با

صدایی ک از شدت خوشحالی

:داشت میلرزید گفتم

من برم چایی بیارم-

!و با عجله به سمت آشپزخونه رفتم

ارباب_سالار#

دلم برای نازگل تنگ شده بود نتونستم بیشتر از این دوریش رو

تحمل کنم به سمت عمارت

حرکت کردم وقتی رسیدم هیچکس نبود خدمتکار گفت نازگل با

خاله تو باغ پشتی هستن

منتظرشون موندم وقتی اومد دلم میخواست برم بغلش کنم

ببوسمش اما به زور خودم رو تحمل

!کردم

:وقتی نازگل رفت به سمت مبل رفتیم و نشستیم ک صدای خاله

بلند شد

!دوستت داره_

با شنیدن حرفش حس خوبی بهم دست داد نازگل من و دوست

داشت و چه حسی بهتر از این با

:صدای گرفته ای گفتم

!منم دوستش دارم_

!اولین بار بود ک داشتم اعتراف میکردم!پس دلیل زن گرفتنت

چی بود_

به زودی میفهمید_

!نزار نازگلم اذیت بشه_

.نمیزارم_

:با اومدن نازگل دیگه حرفی درموردش نزدیم خواست بره ک

صداش زدم

!نازگل؟_

:مثل همیشه سر به زیر جواب داد

بله ارباب_

بیا بشین بعدش اتاقت رو نشون بده تا استراحت کنم_

:به سمتم اومد و کنارم نشست مشغول حرف زدن با خاله شدم

ک صدای زن فرید اومد

!سلام_

سرم رو بلند کردم و سرد جوابش رو دادم همیشه از این زن بدم

میومد چراش رو خودم هم

:نمیدونستم روی مبل تک نفره نشست و رو به نازگل کرد و با

لحن بدی گفت

بلند شو برام چایی بیار چرا اینجا نشستی تو؟!_

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت این چی داشت میگفت
مگه نازگل خدمتکارش بود ک هر

:کاری این گفت و انجام بده تا نازگل خواست بلند بشه گفتم
!بشین_

:نازگل نشست ک به سمت اون زن نفرت انگیز فرید برگشتم و
گفتم

!نازگل خدمتکار شخصی تو نیست_

:پوزخندی زد و گفت

!اما برای خدمتکاری فرستادنش_

:بیتفاوت گفتمخاله این زن فرید رو یه مدت میفرستی عمارت

برای خدمتکار شخصی نازگل بشه؟!_

:خاله لبخندی زد و گفت

از فرید بپرس پسرم_

:صدای عصبی نرگس بلند شد

شماها چی دارید میگید_

اصلا توجهی بهش نکردم زنیکه ی آشغال چجوری جرئت میکرد به

نازگل من بگه خدمتکار آدمش

!میکنم

#نازگل

انقدر ک از اومدن ارباب خوشحال شده بودم اصلا توجهی به حرف

های نرگس نداشتم ک بخواد

ناراحتتم کنه برعکس بقیه ی روزا با لبخند محوی ک از سر ذوق
روی لبهام نشستہ بود به زمین
خیره شدہ بودم ک ارباب بلند شد و گفت
!نازگل۔

بلند شدم و گفتم
بفرمائید از این طرف ارباب۔
صدای نرگس بلند شد
قراره اینجا بمونی؟!۔

ارباب سالار به سمتش برگشت و گفت
تو مشکلی داری؟!۔
!نه چه مشکلی۔

خنده ام گرفته بود نرگس اصلا جرئت نداشت ک با ارباب سر و
کله بزنه یا حرفی بهش بزنه فقط
!ساکت بود چون ارباب خیلی بد و رک جوابش رو میداد جوری ک
ساکت میشد

صدای خاله جون بلند شد!برید بچه ها۔
ارباب رو به سمت اتاق همراهیش کردم داخل اتاق ک شدیم در
اتاق رو بستم و گفتم
.ارباب شما استراحت کنید من میرم بیرون به کارام برسم مزاحم
شما هم نباشم۔

با صدای عصبی گفت
!لازم نکرده بری بیرون کاری بکنی۔
متعجب گفتم

باشه_

:ارباب چرا باید عصبی بشه به سمتم اومد و گفت

بیا بخوابیم_

دستم رو گرفت و به سمت تخت برد خودش خوابید من و هم

مجبور کرد تو بغلش بخوابم با

:صدای آرومی گفت

!اینجا بهت بد گذشت؟_

نه_

!به زن فرید نزدیک نشو_

!نه اون بدجنس_

!چیکارت کرده مگه؟_

:با یاد آوری حرف هاش اخمام تو هم رفت و گفتم

بهم گفت به شوهرش چشم دارم_

:ارباب با صدای عصبی گفت

!اون زن روانیه ولش کن_

.بعد از نوازش موهام توسط ارباب چشمهام گرم خواب شد و

خوابم برد

!نازگل بلند شو_:با شنیدن صدای ارباب چشمهام رو باز کردم و

گفتم

!چپشده؟_

!بیدار شو وقت شام_

:از روی تخت بلند شدم و گفتم

الان_

به سمت سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم لباس مناسب پوشیدم و همراه ارباب به سمت پایین رفتیم همه سر میز شام نشسته بودند: صدای فرید بلند شد

!چخبر سالار کم پیدایی۔

ارباب نگاهی بهش انداخت و گفت: زیاد نیستم شاید یه مدت دیگه برم تهران برای یه چند ماه برای پروژه کاری۔

با شنیدن این حرف ارباب وا رفتم اگه ارباب میرفت دیگه نمیتونستم اصلاً ببینمش صدای نرگس بلند شد:

همسر جدیدتون رو نیاوردین چرا!!؟۔

:با شنیدن این حرفش لبخند تلخی روی لبهام نقش بست ک صدای ارباب سالار بلند شد: فرید؟۔

!بله؟۔

!مشکل همسرت چیه؟۔

:فرید متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: یعنی چی؟۔

:با نازگل مشکل داره میخواد ناراحتش کنه میخوام ببینم نازگل چیکارش کرده ۔

!دهنم از فرط تعجب باز موند ارباب خیلی رک داشت ازش میپرسید ک مشککش با من چیه:فرید به سمت نرگس برگشت و

گفت

!تو چرا با نازگل مشکل داری؟_

نرگس خیلی خونسرد گفت

.چون میخواد باهات لاس بزنه باهاش مشکل دارم_

با شنیدن این حرف نرگس اشک داخل چشمهام جمع شد من

اصلا زیاد حتی فرید رو ندیده بودم

:رفتار ناشایستی هم نداشتم ک داشت این حرف رو میزد صدای

عصبی فرید بلند شد

!تو چی داری میگی؟_

دارم حقیقت و میگم_

:اینبار تقریبا فرید عربده زد

!ببند دهنت و_

نرگس رنگاز صورتش پرید دیگه تحمل این رو نداشتم ک بشینم

به حرف هاشون گوش بدم بلند

شدم و با گریه به سمت اتاق دویدم حتی نمیتونستم به ارباب

نگاه کنم اون حرف من و باور

.نمیکرد من عاشق ارباب بودم چجوری میتونستم به یکی دیگه

نگاه کنم

:با باز شدن در اتاق حتی سرم رو بلند نکردم تخت بالا پایین شد

و صدای ارباب بلند شد

!نازگل؟_

:سرم رو بلند کردم و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم و گفتم

ارباب_

:با صدای خشدارى گفت
جونم۔

:از شنيدن حرفش دلم لرزيد درست مثل روز هاى گذشته شده
بود لحن صداش با گريه ناليدم
بخدا من به ارباب فربد چشم نداشتم من حتى زياد باهاش
صحت هم نداشتم بخدا دروغ ۔!ميگفت
ميدونم۔

با شنيدن اين حرفش متعجب بهش خيره شدم ميدونست!وقتي
چشم هاى گرد شده ام روديد
لبخند محوى زد و گفت
!خوب خانوم کوچولو ديگه گريه بسه وقتشه از شوهرت تمكين
كنى۔

:با شنيدن اين حرفش چشمهام گرد شد بهت زده گفتم
!چى؟۔

:چشمهاش خمار شد و گفت
!تمكين بايد بكنى کوچولو۔

با شنيدن اين حرفش صورتم از خجالت گر گرفت بهم نزديك شد
لبهاش رو روى لبهام گذاشت
و شروع كرد به بوسيدن عجب دلم براى بودن با ارباب تنگ
شده بود بدون هيچ حرفى همراهيش
!كردم

.دست ارباب پيشروى ميكرد لباسم رو از تنم بيرون آورد و شروع
يه رابطه جديد بود

!نازگل بیدار شو۔

:با شنیدن صدای ارباب کنار گوشم چشمهام رو باز کردم و گفتم
بله ارباب۔

:لبخندی زد و گفت

بیدار شو خانوم کوچولو وقت نهار۔

:با شنیدن این حرف ارباب چشمهام گرد شد با تعجب گفتم
کی صبح شد! من چرا انقدر خوابیدم۔

:نگاه خاصی بهم انداخت و گفت

خسته شدی زیاد خوابیدی خانوم کوچولو۔.... اما من ک کاری۔
با یاد آوری دیشب هینی کشیدم و سرم رو پایین انداختم ک
صدای قهقهه ی ارباب بلند شد

:با خنده گفت

زود برو اماده شو دوش بگیر بیا پایین ضعف میکنی۔

:لبخند خجولی زدم و مطیع گفتم

.چشم ارباب۔

با بیرون رفتن ارباب از اتاق خنگی نثار خودم کردم و بلند شدم و
به سمت حموم رفتم بعد از اینکه

حموم کردم لباس هام رو عوض کردم و بیرون اومدم از اتاق
به سمت پایین حرکت کردم همه سر میز نشسته بودند ک

گفتم

سلام۔

:با گرمی جوابم رو دادند کنار ارباب نشستم ک صدای نرگس بلند
شد

با چه رویی بلند شدی اومدی اینجا۔
با شنیدن این حرف نرگس چشمهام گرد شد و متعجب گفتم
یعنی چی؟۔

تا خواست حرفی بزنه صدای عصبی فرید بلند شد
زود باش برو تو اتاقت۔
... اما من۔

فرید عصبی داد زد
گمشو داخل اتاقت۔

نرگس با عصبانیت بلند شد و رفت نگاهم هنوز هم متعجب و
بهت زده بود ک صدای ارباب سالار
بلند شد

بخور نهارت و۔ گیج گفتم
باشه۔

بعد مشغول خوردن نهار شدیم دلم میخواست به ارباب بگم هر
چه زودتر برگردیم دیگه دلم
نمیخواست اینجا بمونم نرگس همش بهم به چشم بد نگاه
میکرد و تهمت میزد

صدای مامان فرید بلند شد
سالار؟۔

جونم خاله؟۔

امروز نرو پسرم باشه؟۔

نمیشه کلی کار دارم خاله بهم زنگ زدند باید برم۔
با شنیدن این حرف ارباب اشتها کور شد بغض تو گلوم افتاد

یعنی ارباب میخواست بره من
!چجوری اینجا دووم میاوردم اونم بدون ارباب آخه
بعدش باید دوباره بیای ولی-
چشم-

از روی میز بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم بیشتر از این
نمیتونستم بمونم ارباب داشت میرفت و
!من باز تنها میشدم چجوری باید طاقت میاوردم اونم بدون ارباب
اصلا مگه شدنی بود
با شنیدن صدای باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم ک چشمهای
اشکیم به ارباب افتاد ارباب به
:سمتم اومد و گفت

!چرا داری گریه میکنی؟-
چی باید بهش میگفتم! میگفتم بخاطر اینکه داری میری گریه
میکنم بخاطر اینکه باز تو این
عمارت تنها میشم چجوری باز هم دوری ارباب رو باید تحمل
میکرد ، تو سکوت با چشمهای
اشکی بهش خیره شده بودم ک به سمتم اومد و محکم بغلم کرد
با صدای خشداری در گوشم
:زمزمه کرد!گریه نکن-

با شنیدن این حرفش شدت گریه ام بیشتر شد ک گفت
!اگه گریه کنی تو رو با خودم نمیبرم-
.با شنیدن این حرفش ساکت شدم چی داشت میگفت من رو
هم با خودش میبرد

ازم جدا شد با دیدن چشمهای گرد شده ام لبخند محوی زد و گفت

!نکنه فکر کردی تو رو اینجا تنها میزارم و میرم ک داشتی گریه میکردی؟_

با شنیدن این حرف ارباب صورتم از خجالت گر گرفت و گریه ام بند اومد سرم رو تو سینه اش
.قایم کردم ک صدای خنده اش بلند شد
!نازگل؟_

:با خجالت گفتم
!بله ارباب؟_

واقعا فکر کردی من میخوام تنها برگردم؟!_
:با شنیدن این حرف چونم از بغض لرزید و صادقانه گفتم
آره

:محکم بغلم کرد و گفت
!دیگه هیچوقت همچین فکری نکن فهمیدی؟_
باشه

!من هیچوقت تنهات نمیزارم گریه نکن_
با شنیدن حرف های ارباب حس خوبی بهم دست داد این یعنی
اینکه من هم قرار بود همراه ارباب
برگردم به عمارت خیلی خوشحال بودم بابت این موضوع
میدونستم کسی تو اون عمارت منتظر
من نیست دوستم نداره اما خوب من دلم برای همه ی افراد اون
عمارت تنگ شده بود حتی برای

نیش و کنایه های ناز بانو. خوب به سلامتی دارید میرید._
با شنیدن این حرف نرگس اخمام رو تو هم کشیدم اگه بهش
چیزی نمیگفتم دلم میموند همیشه
هم سکوت کردن کار درستی نبود به سمتش برگشتم لبخندی
زدم و گفتم

انگار زیاد به عشق همسرت نسبت به خودت اعتماد نداری ک هر
کی از راه رسید رو شروع _

!میکنی به چزوندنش بهتر نیست به جای اینکار ها خودت رو
اصلاح کنی؟

!چی داری میگی؟_
لبخندی زدم و گفتم

واقعیت._

:خواست به سمتم حمله ور بشه ک صدای عصبی ارباب سلار
بلند شد

.دستت به زن من بخوره جفت دستات رو قلم میکنم._
نرگس فقط با چشمهایی ک ازش نفرت میبارید بهم خیره شد ،
اصلا برام مهم نبود اون این همه

.مدت بدون اینکه حتی کاری بکنم اذیتم کرد و بهم تهمت زد
:صدای مادر فرید بلند شد

.بازم بیا دخترم._

:لبخندی زدم و گفتم

.دلم براتون تنگ میشه._

:لبخند تلخی زد و گفت

دل من هم برات تنگ میشه دخترم۔
به سمتم اومد و محکم بغلم کرد حس آرامش عجیبی بهم دست
داد اشک تو چشمهام جمع شد
تنها کسی ک تو این عمارت بهش وابستگی پیدا کرده بودم تو
این مدت کوتاه
بعد از خداحافظی با مادر فرید و بقیه ی اعضای خانواده سوار
ماشین شدیم و به سمت خونه
حرکت کردیم، لبخندی روی لبهام نشسته بود خیلی خوشحال
بودم چون دوباره داشتم برمینگشتم.جایی ک خونه ی شوهرم بود
صدای ارباب باعث شد به سمتش برگردم
!خوشحالی؟۔

صادقانه جواب دادم

آره۔

!چرا؟۔

چون داریم برمینگردیم خونه۔
اون جا مگه بهت خوش نگذشت۔
نه۔

ارباب تک خنده ای کرد و گفت
بازم میخوای برگردی اونجا۔
تنهایی نه۔

ارباب با شنیدن این حرف نگاه خاصی بهم انداخت و دوباره
مشغول رانندگی شد
دیگه تا رسیدن به عمارت هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ، با

ایستادن ماشینم نگاهی به اطراف
:انداختم ک با دیدن عمارت با ذوق از ماشین پیاده شدم ک
صدای ارباب بلند شد
!نازگل؟_

بهش خیره شدم و گفتم؛
!بله ارباب؟_

!کجا داری میری؟_

:متعجب گفتم

.داخل عمارت ارباب_

.وایستا با هم میریم_چشم_

:ارباب به خدمه ها گفت چمدون ها رو بیارن و خودش اومد به
سمتم دستم رو گرفت و گفت
بریم_

همراه ارباب به سمت عمارت حرکت کردیم همه متعجب به ما
خیره شده بودند شاید از اینکه

.ارباب دست من رو گرفته بود تعجب کرده بودند

چون در حالت عادی ارباب قبلا حتی بهم نگاه هم نمیکرد و حالا
دستم رو گرفته بود البته رفتار

های ارباب برای من هم عجیب بود ، اما سعی میکردم زیاد توجه
نکنم، داخل عمارت ک شدیم

:صدای خانوم بزرگ بلند شد

.سلام خوش اومدید_

.سلام خانوم بزرگ_

:و به سمتش رفتم و دستش رو بوسیدم ک لبخندی زد و گفت
!خوش گذشت؟_

:لبخند محوی زدم و گفتم
.بله خانوم_

.البته تنها جایی ک زیاد خوش گذشته بود ، بودن ارباب کنارم
بود وگرنه همه چیز خیلی عادی بود
:صدای ناز بانو بلند شد
!ارباب ؟_

:ارباب با صدای سردی گفت
!بله؟_

.پیه خبر خوش دارم_

بهش خیره شدم عجیب بود ک اینبار اصلا حتی بهم نگاه هم
نکرد چشمهایش داشت از خوشحالی
:میدرخشید یعنی چپشده بود! صدای متعجب ارباب بلند
شد!چپشده؟_

:ناز بانو با خجالتی ک داشت به ارباب خیره شد و گفت
.من باردارم_

با شنیدن این حرف خشکم زد حس های مختلفی سراغم اومد
حسادت ترس آره ترس اینکه

.ارباب رو از دست بدم چون من نتونستم براش بچه ای بدنیا
بیارم

و حالا اگه ناز بانو براش بچه ای بدنیا میاورد همون ذره محبتی ک
بهم داشت از بین میرفت بغض

داشت خفم میکرد سوزش اشک رو داخل چشمم احساس
میکردم، صدای بهت زده ی ارباب بلند
شد:

!چی داری میگی؟_

:صدای خانوم بزرگ بلند شد

.راسته پسرم زنت حامله اس_

بیشتر از این نمیتونستم اونجا بمونم و شاهد این باشم ک ارباب

ناز بانو رو بغل کنه و قربون صدقه

اش بره بدون اینکه حرفی بزنم آروم و بیصدا به سمت اتاقم

رفتم داخل اتاق ک شدم لامپ رو

روشن نکردم تو همون تاریکی روی تشک ولو شدم ، کاش

نمیومدم حالا چجوری تحمل میکردم

!خدایا خودت بهم کمک کن

من عاشق ارباب بودم نمیتونستم تحمل کنم ، داشتم گریه

میکردم و صدای شادی بقیه ک داشت

میومد خنجری شده بود ک داشت میرفت تو قلبم ناز بانو کاری

کرد ک بچه ی من بمیره و من

هیچوقت نتونم طعم مادر شدن رو بچشم جوری من رو از چشم

ارباب انداخت ک ارباب رفت زن

.گرفت و حالا خودش حامله بود

:با باز شدن در اتاق صدای گریه ام بیشتر شد ک صدای مریم

اومد

!نازگل_

و لامپ رو روشن کرد با دیدن من ک روی تشک نشسته بودم و
داشتم گریه میکردم اخماش رو: تو هم کشید و گفت
!چرا داری گریه میکنی؟_

:با حق حق گفتم

.اون حامله است_

!حامله اس ک حامله اس این کجاش گریه داره؟_

کاری کرد ک بچه ی من سقط بشه حالا خودش حامله اس من
هیچوقت نمیتونم مادر بشم حالا _

....اون

:نتونستم حرفم رو ادامه بدم به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و
گفت

.هیش عزیز دلم گریه نکن_

.نمیتونم_

.نازگل_

.جانم_

.ارباب دوستت داره مهم همینه تو هم بلاخره یه روزی مادر

میشی_

من هیچوقت نمیتونم مادر بشم ارباب هم از من متنفره شاید

رفتارش باهام بهتر شده اما با _

.حامله شدن ناز بانو ازم دور میشه

نازگل تو نباید این شکلی فکر کنی، ارباب تو رو دوست داره و

مطمئن باش هیچوقت بخاطر این _

.موضوع ازت دور نمیشه

:با گریه گفتم

.من میترسم مریم چیکار کنم_

.هیش عزیزم گریه نکن درست میشه_

:ازش جدا شدم سرم رو روی بالش گذاشتم و گفتم

.میخوام بخوابم خیلی خسته شدم خیلی_بخواب عزیزم

استراحت کن به این چیزای آزار دهنده هم فکر نکن و خودت رو

اذیت نکن _

!باشه؟

:سری به نشونه ی تائید تکون دادم و گفتم

.باشه_

.طولی نکشید ک با نوازش های دست مریم خوابم برد

:با شنیدن صدای یکی از خدمتکار ها به سمتش برگشتم و گفتم

!بله؟_

.خانوم بزرگ تو اتاق منتظرته_

.باشه الان میرم_

دستی به صورت رنگ پریده ام کشیدم و به سمت اتاق خانوم

بزرگ حرکت کردم کنار در اتاق ک

:رسیدم تقه ای زدم و منتظر موندم ک صداش بلند شد

!بیا تو_

:داخل اتاق شدم و در رو بستم و گفتم

!خانوم بزرگ با من کاری داشتید؟_

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد و گفت؛

!حالت خوبه؟_

.بله خانوم بزرگ ممنون_

!از بارداری ناز بانو ناراحت شدی؟_

:صادقانه جوابش رو دادم

آره_ با شنیدن این حرفم متعجب شد شاید توقع نداشت رک

جوابش رو بدم اما من هیچوقت

.نمیتونستم دروغ بگم همیشه حس قلبیم رو میگفتم

:نفس عمیقی کشید و گفت

!نمیخوام از سر حسادت کار اشتباهی انجام بدی فهمیدی؟_

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ جا خوردم اما بهش حق میدادم

همچین حرفی رو بزنه و درکش

:میکردم با صدای گرفته ای گفتم

خانوم بزرگ من هر چقدر ناراحت بشم حسادت کنم اما

هیچوقت دست به کار های کثیفی ک ناز _

.بانو زد نمیزنماون بچه جون داره بچه ی ارباب من چجوری

میتونم بهش صدمه بزنم

:خانوم بزرگ لبخند محوی زد و گفت

.بخاطر همینه ک همیشه بهت افتخار میکنم_

:آه تلخی کشیدم و بهش خیره شدم ک ادامه داد

.میتونی بری نازگل فقط مواظب باش_

چشم _

بعد تموم شدن حرف هامون از اتاق خانوم بزرگ خارج شدم من

واقعا هیچوقت نمیتونستم آسیبی

به بچه ارباب برسونم نمیدونم چرا همچین حرفی زد خانوم
بزرگبهم سری تکون دادم تا این
افکار آزار دهنده رو پس بزنم. صدای ارباب از پشت سرم ک من
رو مخاطب قرار داده بود بلند
شد:

!نازگل؟_

:با شنیدن صدای ارباب به عقب برگشتم و گفتم
!بله ارباب؟_

!حالت خوبه؟_

:متعجب از نگرانی ارباب آهسته جواب دادم.بله ممنون ارباب_
:به سمتم اومد دستش رو دورم حلقه کرد و گفت
ناراحت نباش_

نیستم ارباب _

.برو لباست رو عوض کن بریم تو روستا یه گشتی بزنیم_
با شنیدن این حرف ارباب چشمهام از خوشحالی برق زد ک از
چشم ارباب دور نمود خیلی وقت
بود جایی نرفته بودم به سمت اتاقم رفتم لباس هام رو عوض
کردم و داخل سالن منتظر ارباب
:موندم ک صدای یکی از خدمه ها بلند شد
!نازگل خانوم؟_

!جانم؟_

.ارباب رفتن گفتن منتظر نمونید_
:متعجب گفتم

!کجا رفتند؟_

.همراه ناز بانو خانوم رفتند بیرون ایشون حالشون زیاد خوب نبود_

با شنیدن این حرف حس حسادت عجیبی به دلم چنگ زد بغض کردم ارباب چجوری میتونست این شکلی با من رفتار کنه با شونه های افتاده به سمت اتاق حرکت کردم ک صدای نازिला بلند شد:

!نازگل؟_

:با شنیدن صداش به سمتش برگشتم از وقتی ک اومده بودم ندیده بودمش لبخندی زدم و گفتم سلام خانوم_

:لبخند مهربونی زد و گفت

!سلام خوبی؟_ممنون خانوم شما خوبید_

.آره عزیزم بریم یکم تو حیاط بچرخیم حرف بزنیم دلم پوسید تو این عمارت_

سری به نشونه ی تائید تکون دادم و همراهش به سمت حیاط رفتیم داخل حیاط همه مشغول کار

:بودند به سمت حیاط پشتی رفتیم ک صدای نازिला بلند شد تو هم ناراحت شدی بخاطر حمله شدن ناز بانو!؟_

:آه تلخی کشیدم و گفتم

ناراحت باشم یا نباشم برای کسی مهم نیست پس سعی میکنم بیتفاوت باشم. نگاه عمیقی به _

:چشمهام انداخت و گفت
خیلی فلسفی حرف میزنی.
:شونه ای بالا انداختم و گفتم
نه دارم واقعیت رو واضح میگم.
!ارباب رو دوست داری؟
آره.

:لبخندی زد و گفت
ارباب هم دوست نداره.
:لبخند تلخی زدم و گفتم
نه.

:نازیلا با صدایی ک سعی میکرد من رو متقاعد کنه گفت
اما ارباب دوستت داره.

:نداره خودم این رو بهتر میدونم اما همین ک خودم دوستش
دارم برام کافیه.

:تا نازیلا خواست حرفی بزنه صدای نگهبان از پشت سرمون اومد
!نازیلا خانوم: ایستادیم به عقب برگشتیم نگهبان با دو اومد
سمتون و گفت

:ارباب کارتون دارند.

:صدای نازیلا بلند شد
باشه الان.

:وقتی نگهبان رفت ما هم به سمت عمارت حرکت کردیم داخل ک
شدیم صدای عصبی ناز بانو بلند
شد:

!هی تو؟_

:با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و گفتم

بله خانوم؟_

.بیا پاهام رو ماساژ بده_

:نازیلا خواست بهش چیزی بگه ک دستش رو محکم فشار دادم و

گفتم

.برو ارباب کارت داره_

و خودم به سمت ناز بانو حرکت کردم بدون حذف کنار پاهاش

نشستم و مشغول ماساژ دادن شدم

:ک صداش بلند شد

.فقط به درد خدمتکاری میخوری_

: هیچ حرفی نزدم بیصدا فقط داشتم کارم رو انجام میدادم ک

صدای خانوم بزرگ بلند شد

!نازگل؟_

:با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و گفتم

!بله خانوم بزرگ؟_

!داری چیکار میکنی تو؟_

.خانوم گفتن پاهاشون رو ماساژ بدم_:ارباب عصبی نگاهی بهم

انداخت و گفت

!پاشو_

:از سر جام بلند شدم ک رو کرد سمت ناز بانو و گفت

نازگل همسر منه نه خدمتکار شخصی تو دفعه ی آخرت باشه

بهش میگی همچین کار هایی _

برات بکنه یه خدمتکار هم برات میگیرم ک کارات رو انجام بده
زیر چشمی نگاهی به ناز بانو انداختم ک از شدت عصبانیت
داشت منفجر میشد اما به زور خودش
رو کنترل کرده بود
نازگل _

:با شنیدن صدای ارباب نگاهم رو ازش گرفتم و به ارباب دوختم و
گفتم
!بله ارباب؟_

.برو اتاق مریم کارت داره_
.چشم ارباب_

:و بعد به سمت اتاق مریم حرکت کردم ، تقه ای زدم ک صدای
گرفته اش بلند شد
!بیا تو_

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم با دیدن مریم ک با صورت رنگ
پریده اش داخل نشسته بود
نگران به سمتش رفتم و گفتم؛
!مریم خوبی؟_

:با صدای لرزونی گفت

.نه اصلا حتی نمیتونم تکون بخورم میشه کمک کنی دراز بکشم_
آره_

کمکش کردم تا بخوابه نگران از حال و روزش به سمت اتاق خانوم
بزرگ حرکت کردم اما داخل
:اتاقش نبود به سمت پایین رفتم ک با دیدن اردلان خان و ارباب

سالار به سمتشون رفتم و گفتم! آقا؟
اردلان با شنیدن صدام به سمتم برگشت لبخندی تحویل داد و گفت

بله زن داداش؟

مریم حالش بده تو اتاق دراز کشیده میشه دکتر خبر کنید.
کنار در اتاق مریم منتظر ایستاده بودم طولی نکشید ک دکتر اومد بیرون نگاهی بهمون انداخت و گفت:

بهش شک وارد شده لطفا بیشتر مراقب باشید ایشون این دوران حساس نیاز دارند دور از

استرس و هر هیجانی باشند

با رفتن دکتر صدای ناز بانو بلند شد

معلوم نیست این کلفت چی بهش گفته ک حالش اینجوری بد شده.

صدای عصبی خانوم بزرگ بلند شد

ناز بانو مراعات حالت رو میکنم بهت چیزی نمیگم پس عین آدم حرف بزن فهمیدی نازگل کلفت

نیست و همسر سالار

ناز بانو با شنیدن حرف های خانوم بزرگ عصبی نگاهی بهم

انداخت و رفت ک صدای خشدار و

گرفته ی اردلان خان بلند شد

چی بهش گفتی نازگل؟

هیچی آقا ارباب بهم گفت مریم باهام کار داره منم رفتم داخل

اتاق ک دیدم اینجوری شده اصلا _

وقت نشد حرف بزنیم

:صدای خانوم بزرگ بلند شد

.آروم باش پسرم حالش بهتر میشد میفهمیم چشم شده _

اردلان خان سری تکون داد و به سمت اتاق مریم حرکت کرد من

هم با گفتن با اجازه ای به سمت

پایین حرکت کردم با دیدن صحنه ی روبروم خشکم زد بهت زده

بهشون خیره شده بودم ،سوزش اشک رو داخل چشمهام

احساس میکردم ارباب دستش رو روی شکم ناز بانو گذاشته بود

و داشت قربون صدقه ی بچه ی داخل شکمش میرفت لبخند

تلخی روی لبهام نشست شاید من

هم میتونستم این حس رو تجربه کنم اما بخاطر خودخواهی ناز

بانو نشد. با قرار گرفتن دستی

روی دوشم به عقب برگشتم ک با دیدن خانوم بزرگ سرم رو

پایین انداختم تا چشمهای اشکیم

رو نبینه

:صدای خانوم بزرگ بلند شد

!همراه من بیا _

:با صدای لرزونی گفتم

.چشم خانوم بزرگ _

خانوم بزرگ جلو تر از من حرکت کرد و به سمت باغ پشتی من

هم همراهش حرکت کردم وقتی

رسیدیم روی میزی نشست و اشاره کرد من هم بشینم مطیعانه

سری تکنون دادم و نشستم ک

:صداش بلند شد

!ناراحتی؟_

نه خانوم بزرگ_

!اما من نگاهت رو دیدم_

:با شنیدن این حرف خانوم بزرگ به زمین خیره شدم ک ادامه داد

.هیچوقت حسرتش رو نخور تو لیاقتت بیشتر از این چیزاس نازگل_

:با شنیدن این حرف خانوم بزرگ گفتم

.اگه اون از سر حسادت من رو هل نمیداد بچه ی من هم زنده بود_

!سعی کن به چیزای آزاردهنده ی گذشته فکر نکنی_

:با صدای گرفته ای گفتم

.هر موقع ک ناز بانو رو میبینم یادش میفتم و فقط حسرت میخورم_!نازگل؟_

!جانم خانوم بزرگ؟_

:خیره به چشمهام شد و گفت

!تو ارباب رو دوست داری؟_

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ حس کردم گونه هام از شدت خجالت قرمز شد سرم رو پایین

:انداختم ک دوباره صداش بلند شد

!نازگل نمیخوای جواب بدی؟_

:با صدایی ک به زور از ته حلقم بیرون میومد با خجالت گفتم
آره_

:لبخندی روی لبهاش نشست با صدای مهربونی گفت
پس سعی کن دست از حسرت خوردن حسادت کردن برداری به
ارباب توجه کن محبتش رو _
بدست بیار

.اما ارباب از من متنفره_

:خانوم بزرگ با صدای محکم و جدی گفت
!کی گفته ارباب از تو متنفره؟_

:با صدای گرفته ای گفتم
.حرف هاش رفتاراش واضح نمیخواد کسی بهم بگه خودم متوجه
شدم_

ارباب از تو متنفر نیست دست بردار از فکر کردن به این فکر ها
به جای اینا بشین فکر کن _

چجوری رل ارباب رو به دست بیاری اول از همه مهربون باش
خانوم باش به همسر های ارباب
.حسادت نکن چون قبل از تو ناز بانو خود تو هووی ناز بانو شدی
پس به نازیلا هم حسادت نکن
خانوم بزرگ!؟_

!بله؟_من هیچوقت حسادت نکردم من فقط ناراحت شدم و
هیچوقت نمیتونم به کسی ضرری برسونم _
مطمئن باشید

مطمئنم ک از تو هیچ آسیبی به بقیه نمیرسه اما سعی کن تو این

عمارت محتاط باشی همه مثل _

تو نیستن

چشم خانوم بزرگ_

لبخندی زد و گفت

حالا میتونی بری_

از سر جام بلند شدم اما قبل از اینکه برم به خانوم بزرگ خیره

شدم و با قدر دانی گفتم

ممنون از اینکه من رو مادرانه نصیحت کردید خانوم بزرگ من

هنوز بچه ام و شاید خیلی چیز ها _

رو درک نکنم اما خیلی ممنونم از این ک شما هواستون به من

هست و همیشه بهم تذکر میدید چی

درسته چی غلط

بعد تموم شدن حرف هام به سمت داخل عمارت حرکت کردم

همین ک داخل شدم صدای داد

ارباب اومد

پس کجاست هان؟!_

صدای ناز بانو داشت میومد

شاید با دوست پسرش فرار کرده_

صدای عربده ی ارباب بلند شد

ببند دهننت و تا پر خونش نکردم_

متعجب از شنیدن صدا های داد و بیداد به سمتشون حرکت

کردم چیشده بود یعنی ک ارباب تا

این حد عصبی بود

همین ک نگاه ارباب بهم افتاد به سمتم هجوم آورد قبل از اینکه
بفهمم چیشده سیلی محکمی بهم
خورد چون اصلا انتظار اینکار ارباب رو نداشتم تعادلم رو از دست
دادم و پرت شدم روی زمین سرم به تیزی خورد گرمی خون رو
داخل موهام احساس میکردم اما اینا اصلا مهم نبود فقط
میخواستم بفهمم چی ارباب رو تا این حد عصبی کرده ک بدون
حتی ذره ای فکر و منطق من رو
زده بود اصلا مگه من چیکار کرده بودم. با صدایی ک به سختی
شنیده میشد گفتم
!مگه من چیکار کردم؟
با شنیدن این حرفم حس کردم دود از سر ارباب بلند شد ک
کمربندش رو بیرون آورد و شروع
کرد به زدن با برخورد اولین ضربه اش جیغ بلندی کشیدم ک داد
زد
.میکشمت میخواستی از دست من فرار کنی آره.
و ضربه هاش ک پی در پی میخورد بهم حتی نای التماس کردن
هم نداشتم دیگه چشمهام داشت
:سیاهی میرفت ک صدای داد خانوم بزرگ تو سالن پیچید
!داری چیکار میکنی.
.با ضربه آخرش ک به سرم خورد سرم تیر محکمی کشید و
تاریکی مطلق
با درد چشمهام رو باز کردم داخل اتاق نا آشنایی بود روی تخت
نیم خیز شدم ک بدنم از شدت

. درد تیر کشید آخی ناخواسته گفتم
در اتاق باز شد و خانوم بزرگ همراه مریم اومدند داخل اتاق با
دیدن من ک با چشمهای باز شده
ام روی تخت نشسته بودند به سمتم اومدند صدای خانوم بزرگ
بلند شد
!خوبی؟-

:با شنیدن این حرفش تموم اتفاقات مثل فیلم از جلوی چشمهام
رد شد با صدای گرفته ای گفتم
.من باید ارباب رو ببینم-
:با شنیدن این حرفم اخمای خانوم بزرگ به طرز فجیهی تو هم
رفت و گفت
.لازم نکرده-

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ چونم لرزید اشکام روی صورتم
جاری شدند با التماس بهش
:خیره شدم و گفتممن کاری نکردم ارباب از دست من عصبانی
بودند برای همین کتکم زدند من باید باهاشون -
.حرف بزنم وگرنه بازم از من متنفر میشند تو رو خدا خانوم بزرگ
خانوم بزرگ به سمتم اومد بازوم رو گرفت و مجبورم کرد روی
تخت بشینم با صدای آروم و
:محکمی گفت

تا وقتی ک من بهت اجازه ندادم حق نداری ارباب رو ببینی و
باهاش حرف بزنی اون باید به -
.اشتباهش پی بیره روز به روز داره شکاک تر میشه

...اما خانوم بزرگ من۔

:وسط حرفم پرید و گفت

!نازگل تو به من اعتماد داری؟۔

:فوری جواب دادم

.آره خانوم بزرگ۔

!پس بهم اعتماد کن تا موقعی ک بهت نگفتم هیچ دیداری با

ارباب سالار نداشته باش فهمیدی؟۔

:ناچار گفتم

چشم۔

.الان هم استراحت کن لازم نکرده از سرجات بلند بشی هنوز

کامل خوب نشدی۔

سری به نشونه ی تائید تکون دادم و دوباره بخاطر اصرا های

خانوم بزرگ روی تخت دراز کشیدم

و سعی کردم بخوابم هنوز هم تموم بدنم از شدت کتک هایی ک

خورده بودم درد میکرد اما باز هم

.درد بدنم اصلا برام مهم نبود حتی اگه میمردم

!نازگل؟۔

:با شنیدن صدای نازبانو به سمتش برگشتم و گفتم

!بله خانوم؟۔

:پوزخندی زد و گفت.شانس آوردی اینبار رو۔

:متعجب گفتم

!چی؟۔

.شانس آوردی ارباب تو رو بخشید بخاطر هرزه بازیات۔

بهت زده گفتم
چی دارید میگید!؟_
یعنی میخوای بگی نمیدونی؟_
صدای خانوم بزرگ از پشت سرم اومد
ناز بانو بهتره ساکت بشی وگرنه مجبور میشم کاری کنم برای
همیشه ساکت بمونی_
پارت_#111

من M شوهر_غیرتی_م_#
با شنیدن این حرفم تک خنده ای کرد و گفت
حسودیت شده_
اخمام بیشتر تو هم رفت ، دست خودم نبود عصبی شده بودم
حتی فکر اینکه با اون دختر بوده
باشه هم داشت قلبم رو به درد میاورد طولی نکشید ک اشک تو
چشمهام جمع شد و روی گونم
سرازیر شد ، صداش بلند شد
نازگل به من نگاه کن_
سرم رو بلند کردم و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم ک
گفت
!حالت خوبه؟_
آره_
پس چرا داری گریه میکنی؟_
!اون دختره کی بود؟_:با شنیدن این حرفم خنده اش گرفت و
گفت

!حسودیت شده خانوم کوچولو_

نه_

:به سمتم اومد محکم بغلم کرد و با صدای خشداري گفت
حق نداري به همچين زن هايي حسودي كني من فقط تو رو
ميخوام خانوم کوچولو_

با شنيدن اين حرفش نميدونم چرا اما دلم گرم شد حس خوبي
به قلبم جاري شد ك اصلا قابل
توصيف نبود

ارباب _

جانم_

:با خجالت گفتم

دوستت دارم_

براي يه لحظه حس كردم خشكش زد ازم جدا شد به صورتم خيره
شد ك سرم رو پايين انداختم

.

:به سمت خانوم بزرگ برگشتم ك با خونسردي بهم خيره شد و
گفت

.نازگل تو برو پيش نازيلا_

.چشم خانوم بزرگ_

به سمت اتاق نازيلا حركت كردم اما فكرم پيش حرف هايي بود
ك نازبانو داشت ميگفت چرا

داشت بهم ميگفت هرزه منظورش از زدن اون حرف ها چي بود ،
سرم پايين بود و داشتم ميرفتم

ک به چیز سفتی برخورد کردم نزدیک بود بیفتم ک دستی دور
کمرم حلقه شد چشمهام رو با ترس
باز کردم ک با ارباب روبرو شدم
:سریع ازش جدا شدم سرم رو پایین انداختم و گفتم
:معذرت میخوام۔ بیشتر دقت کن۔
:با گفتن با اجازه ای خواستم از کنارش رد بشم ک بازوم رو گرفت
و گفت
کجا!!؟۔

:سرم رو بلند کردم به چشمهای خیره شدم و گفتم
:اتاق نازیلا خانوم۔
:با صدای خشداری گفت
!حالت بهتر شده؟۔
:با شنیدن این حرفش یاد کتک هاش افتادم چونم از شدت
بغض لرزید ک صداش بلند شد
:گریه نکن۔
به سختی خودم رو کنترل کردم تا هیچ اشکی نریزم اما مگه
میشد ، دوباره صدای گرمش بلند
شد:

:من نمیخواستم اینجوری بشه۔
:با درد نالیدم
:ارباب۔
:معذرت میخوام۔
بهت زده بهش خیره شدم ارباب داشت از من معذرت

میخواست! قبل از اینکه بفهمم چیست
لبهاش روی لبهام نشست و بوسه ی کوتاهی زد و خمار گفت
شب منتظرم باش.

با شنیدن این حرفش حس کردم صورتم از شدت خجالت گر
گرفت ک لبخندی زد و با مهربونی
گفت:

برو پیش نازیلا.

سری تگون دادم و حرکت کردم اما عجیب بود بعد از اون همه
کتکی ک ازش خورده بود هنوز بازمدوستش داشتم و از شنیدن
حرف هاش خوشحال میشدم و هیجان زده ، کنار اتاق نازیلا ک
رسیدم دستی روی گونه هام کشیدم و تقه ای زدم ک صداش
بلند شد

بیا داخل.

داخل اتاقش ک شدم دیدمش رو میز نشسته و مشغول نوشتن
چیزی با صدای آرومی گفتم
سلام خانوم.

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد در حالی ک بلند میشد از سر
جاش گفت
سلام نازگل خوبی؟

ممنون خانوم شما خوبید؟ با من کاری داشتید.

مرسی عزیزم ، آره باهات یه کاری داشتم بیا بشین.

رفتم روی میزی ک اشاره میکرد نشستم ک خودش هم رفت
نشست نگاهش رو بهم دوخت و

گفت:

!حالت بهتر شده؟_

میدونستم منظورش نسبت به روزی بود ک کتک خورده بودم
هست برای همین سری تکنون دادم

و گفتم

.خوبم خانوم_

.نازگل من میخوام درمورد یه چیز خیلی مهم باهات حرف بزنم_

:متعجب گفتم

!چیزی شده خانوم؟_

.نترس فقط هیچکس نمیدونه_

!چپشده؟_

!.حامله گی نازبانو دروغی_

چشمهام گرد شد بهت زده گفتم؛!یعنی چی؟_

.ناز بانو حامله نیست داره دروغ میگه_

... هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم ک یهو در اتاق

باز شد و

:ارباب با صورت بر افروخته به نازیلا خیره شد و با صدایی ک

بشدت عصبی بود گفت

!تو چی داری میگی نازیلا؟_

:نازیلا با صدای گرفته ای گفت

.... ارباب خواهش میکنم من_

:ارباب با خشم داد زد

.نازیلا جواب من رو بده_

:نازیلا سرش رو پایین انداخت و ادامه داد
حامله بودن ناز بانو دروغ وقتی داشتم از کنار اتاقش رد میشدم
شنیدم با یکی از خدمه هاک _
خدمتکار شخصی خودش داشت صحبت میکرد میخواستند یه
برنامه بریزن تا یه موقع ناز بانو از
.پله ها بیفته بندازند گردن نازگل سقط بچه و نازگل رو از عمارت
بندازید بیرون
بهت زده دستم رو روی لبم گذاشتم توقع شنیدن همچین حرف
هایی رو نداشتم سوزش اشک رو
داخل چشمهام احساس میکردم اگه نازیلا حرف هاشون رو
نشنیده بود معلوم نبود چه بلایی
:سرمن میاوردند ، چه نقشه ی کثیفی کشیده بودند.صدای
عصبی ارباب بلند شد
من این زنیکه رو میکشم_
:صدای نازیلا بلند شد
!ارباب؟_
:ارباب ایستاد به سمتش برگشت و گفت
بله_
.باید صبور باشید_:ارباب ابرویی بالا انداخت و گفت
!میفهمی چی داری میگی؟_
:نازیلا با آرامش ادامه داد
باید صبور باشید ارباب تا همه چیز معلوم بشه بزارید کاری ک
میخواند رو انجام بدنند شما هم به _

وقتش خودتون اون رو تنبيه كنيد.

ارباب كمى مكث كرد و بعد سري به نشونه ي تائيد تكون داد ،

سپس به سمت من برگشت با

:ديدن صورت رنگ پريده ام نگران گفت

!نازگل خوبى؟_

:لبخند بى جونى زدم و گفتم

.ممنون من خوبم_

با كمك نازيلا به سمت اتاق خودم رفتم با بيرون رفتن نازيلا

اشكام روى صورتم جارى شدند ناز

بانو كى ميخواست دست از اين كار هاش برداره آخه مگه من

چيكارش كرده بودم ك انقدر از من

تنفر داشت دركش نميكردم واقعا مگه من هيچ بدى بهش نكرده

بودم پس چرا اون دست از سر

من برنميداشت و هميشه سعى ميكرد به يه طريقي بهم آسيب

برسونه، با شنيدن صداى در اتاق از

:افكارم خارج شدم با صداى گرفته اى گفتم

بفرمائيد!؟_

:طولى نكشيد ك در اتاق باز شد و خدمتكار شخصى خانوم بزرگ

اومد داخل اتاق و گفت

خانوم بزرگ تو سالن منتظر شما هستند بفرمائيد_

.باشه الان_

سپس بلند شدم و از اتاق بيرون رفتم ميدونستم رنگ از صورتم

پريده و اصلا حال خوشى نداشتم

مخصوصا با حرف هایی ک شنیده بودم حرف هایی ک درکشون
برای من خیلی سخت بود
!خانوم بزرگ؟_-با شنیدن صدام سرش رو به سمتم چرخوند یهو
با نگرانی گفت
.خوبی چرا رنگ صورتت پریده اس_-
:با صدایی ک سعی میکردم هیچ لرزشی نداشته باشه گفتم
.خوبم خانوم بزرگ چیزی نیست_-
.بیا اینجا بشین_-
:به مبل دو نفره کنار خودش اشاره کرد لبخندی زدم و رفتم
نشستم ک صدای ناز بانو بلند شد
!خوبی نازگل؟_-
به سمتش برگشتم با دیدنش یاد نقشه ی ک کشیده بود
میفتادم و برای اولین بار ازش متنفر
میشدم حسادت تا یه جایی بود اما کار های منفور و غیرانسانی
ناز بانو فقط بخاطر ذات خرابش
بود.
:سرد جوابش رو دادم
ممنون_-
چشمهاش متعجب شد شاید توقع داشت مثل همیشه جوابش
رو بدم آروم و مظلوم اما این زن
اصلا لیاقت نداشت
دیگه هیچ توجهی بهش نکردم حتی نگاهش هم نکردم سؤال
هایی ک میپرسید رو سرد جواب

میدادم با اومدن ارباب سالار ناز بانو شروع کرد به ادا در آوردن از خودش ک صدای ارباب سالار

بلند شد

!خوبی؟

مخاطبش من بودم ن نازبانو لبخندی زدم و گفتم

.خوبم ارباب ممنون.

لبخندی زد و اومدم کنارم نشست ک صدای خانوم بزرگ بلند شد

سالار: ارباب سالار بهش خیره شد و گفت

.جونم خانوم بزرگ.

دیدم ک به ناز بانو اشاره کرد اما ارباب سالار اصلا اهمیتی نداد

چرا چون حالا همه نقشه ی

.کثیفش رو فهمیده بودند جز خانوم بزرگ ک فکر میکرد از همه

چیز خبر داره

نازگل -

:با شنیدن صدای ناز بانو سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و

گفتم

بله.

.چجوری وقتی خیانت کردی ارباب باز باهات خوب شد به ما هم

بگو.

من باید جواب این رو میدادم وگرنه اصلا آدم نمیشد زنیکه ی

عوضی ، لبخند حرص دراری زدم و

گفتم:

من هیچوقت خیانت نکردم و نمیکنم چه لزومی داره وقتی شوهر دارم با بقیه باشم مگه من _

خواهر شما هستم ک از اینکارا بکنم، کسایی ک نشستن از سر حسادت برای من حرف درمیارن و ارباب رو تحریک میکنند خیلی کثیف هستنند چون هیچوقت به خواسته هاشون نمیرسنند

ناز بانو با خشم داد زد

تو چجوری جرئت میکنی با من اینجوری حرف بزنی هان رعیت بدبخت_

اجوری ک لیاقتتون بود جوابتون رو دادم چیه خوشتون نیومد؟_
:خواست چیزی بگه ک صدای عصبی ارباب سالار بلند شد
کافیه این بحث رو تمومش کنید_

ناز بانو دستش رو روی شکمش گذاشت و جیغ زد ک چشمهام گرد زنیکه ی پرو خوبه حالا حامله

:نیست انقدر ادا از خودش درمیاره از سرجام بلند شدم و گفتم
با اجازه_

:ک صدای ارباب سالار بلند شد.وایسا نازگل با هم بریم_

:ارباب سالار بلند شد ک صدای عصبی ناز بانو بلند شد
!من دارم درد میکشم اون وقت تو داری با کسی ک زن حامله ات رو ناراحت کرده میری؟_

:ارباب سالار به سمتش برگشت ابرویی بالا انداخت و گفت
اگه درد داشتی الان توانایی حرف زدن نداشتی پس حالت خوب شده_

چشمهای ناز بانو گرد شد ک ارباب سالار به سمت برگشت
دستام رو گرفت و گفت
بریم۔

با هم به سمت اتاق من رفتیم ک ارباب در اتاق و بست نگاهی
به دور بر انداخت و گفت
!این اتاق اذیتت نمیکنه؟۔

خواستم بگم بهش فقط اینکه بدون تو هستم اینجا اذیتم میکنه
اما فقط به گفتن نه اکتفا کردم ک
دوباره صداش بلند شد
نازگل۔

سرم رو بلند کردم و گفتم
!بله ارباب؟۔
!از من متنفری؟۔

با شنیدن این حرف چشمهام از تعجب گرد شد و بهش خیره
شدم و گفتم
نه۔

به چشمهام زل زد و گفت
!بابت اون روز که کتکت زدم چی؟۔
سرم رو پایین انداختم و مظلومانه گفتم
.ارباب من هیچوقت از شما متنفر نمیشم حتی اگه من رو از خونه
بیرون کنید۔

به سمت اومد محکم بغلم کرد جوری ک حس کردم استخونام در
حال شکستن هستند اما آرامشآغوشش رو دوست داشتم، با

شنیدن صدای در اتاق از هم جدا شدیم صدای خشک و خشدار
ارباب بلند شد

بیا داخل_

در اتاق باز شد و نازیلا اومد داخل لبخندی زد و گفت
ارباب خانوم بزرگ گفت بیاید داخل سالن _
!چیزی شده؟_

نمیدونم ارباب_

باشه_

با رفتن ارباب من و نازیلا هم پشت سرش حرکت کردیم ، یعنی
چخبر شده بود باز وقتی داخل

:سالن شدیم صدای داد خانوم بزرگ بلند شد

!هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی سالار؟_

ارباب ابرویی بالا انداخت و گفت

چیشده _

خانوم بزرگ عصبی پوزخندی زد و گفت

چیشده؟_

ارباب سالار منتظر بهش خیره شده بود ک خانوم بزرگ عصبی

داد زد

!زن حامله ات رو ول کردی داری با اون دختر بچه میری اگه بچه

ات چیزیش بشه چی هان؟_

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ بغض کردم من واقعا خانوم رو

بزرگ رو دوست داشتم و شنیدن

این حرف هاش داشت ناراحتم میکرد

:صدای عصبی ارباب سالار بلند شد
خانوم بزرگ اون زن منه نازگل هم زن منه چون حامله اس
نمیتونه از این وضعیتش استفاده کنه _
و هر غلطی دلش خواست بکنه بعد از بدنیا اومدن بچه هم من
نازبانو رو طلاق میدم:صدای شکه ی ناز بانو بلند شد
!چی؟_

:ارباب سالار پوزخندی بهش زد و گفت
توقعه نداشته باش بعد اون همه کثافت کاری نگهت دارم زنی
مثل تو رو نمیخوام_
:صدای داد خانوم بزرگ بلند شد
سالار_

.من گفتمی هارو گفتم_
:به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت
بریم نازگل _
:اولین قدم رو برداشتم ک صدای خانوم بزرگ بلند شد
.حق ندارید جایی برید_
:ارباب سالار با صدای خشک و خشداری گفت
.برای بیرون رفتن احتیاجی به اجازه ی کسی ندارم_
ارباب حرکت کرد من هم دنبالش از عمارت خارج شدیم و سوار
ماشین شدیم نمیدونستم ارباب
داره کجا میره اما هر چی بیشتر میرفت از روستا بیشتر دور
میشدیم کنجکاو به ارباب خیره شدم و
گفتم:

!کجا داریم میریم ارباب؟_

میریم شهر _

:چشمهام گرد شد بهت زده گفتم

شهر _

یه مدت از اون عمارت منحوس باید دور باشیم هر چی بیشتر

میگذره بیشتر حالم از اون عمارت _

.بهم میخوره:کنجکاو بهش خیره شدم و گفتم

!پس خانوم بزرگ چی؟_

اون خودش بهتر از همه میدونه چیکار کنه یه مدت دور باشیم

بهتره شاید ناز بانو هم سر عقل _

اومد و گفت ک حامله نیست اون نقشه ی کثیفش رو اجرا نکرد

اما اگه نقشه رو عملی کرد کاری

.باهاش میکنم ک تا عمر داره یادش نره

از ترس سر جام نشستم ک صداش بلند شد؛

نازگل _

بله ارباب_

!دلت برای خانواده ات تنگ شده؟_

با یاد آوری خانواده ام بغض کردم کسایی ک من رو فروختند و

حتی ذره ای براشون ارزش

.نداشتم

نه_

:متعجب گفت

!دلت برای خانواده ات تنگ نشده؟_

نه نشده_

چرا_

چون اونا من رو فروختند اگه دوستم داشتند اینکارو نمیکردند
من هم دلتنگ کسایی ک حتی ذره _
ای بهم علاقه نداشتند رو نمیشم
نازگل _

:به سمتش برگشتم و گفتم

بله ارباب_

!دوست داری باز هم بچه دار بشی؟_ با شنیدن این حرف اشکام
روی صورتم جاری شد ارباب چرا داشت من رو اذیت میکرد
.بچه ی من سقط شد دیگه نمیتونم بچه دار بشم_
!کی گفته نمیتونی؟_

دکتر _

.اون غلط کرده من خودم میبرمت یه دکتر خوب و یه درمان براش
پیدا کنیم_

:با شنیدن این حرف چشمهام از شدت خوشحالی برق زد بهش
خیره شدم و گفتم

جدی_

.آره کوچولو_

:با خوشحالی زل زدم بهش و گفتم

یعنی من میتونم مادر بشم_

:با دیدن خوشحالی و ذوق زده شدن من لبخند مهربونی زد و
گفت

آره عزیزم۔

تموم مدت شاد و خوشحال به روبروم خیره شده بودم دل تو دلم
نبود ارباب گفته بود میتونه کاری
کنه من دوباره بچه دار بشم بابت این موضوع خیلی خوشحال

بودم

* * * *

نازگل _

:با شنیدن صدای ارباب چشمهام رو باز کردم گیج بهش خیره
شدم ک صداش بلند شد

بیدار شو رسیدیم۔

با شنیدن این حرف کاملاً هوشیار شدم نگاهی به اطراف انداختم
ک اصلاً هیچ شباهتی به روستا

نداشت، از ماشین پیاده شدم همراه ارباب با دیدن خونه ی

ربروم دهنم از حیرت باز موند چقدر

:خوشگل بود. دست ارباب دورم حلقه شد با صدای خشداری
گفت

!خوشت اومد؟۔:به چشمه‌اش زل زدم و گفتم

.خیلی زیاد۔

ارباب _

:با شنیدن صدام برگشت زل زد بهم و گفت

جانم۔

اینجا خونه ی شماست۔

آره۔

چقدر خوشگله_

بریم داخل از بیرون قشنگتره_

داخل خونه شدیم خیلی زیاد خوشگل بود جوری ک اصلا

نمیتونستم چشم بردارم اینجا هم مثل

:عمارت خدمتکار داشت به سمت ارباب برگشتم و گفتم

اتاق من کجاست ارباب_

:لبخند مهربونی زد و گفت

طبقه بالا عزیزم بریم نشونت بدم_

دنبالش حرکت کردم و به سمت طبقه بالا رفتیم دستش ک روی

دستگیره اتاق رفت در اتاق

کناری باز شد نگاهم به دختر جوونی افتاد ک با لباس خواب

کوتاهی و صورت آرایش کرده اومد

بود بیرون با دیدنش حس بدی به دلم چنگ زد با حسادت بهش

خیره شده بودم ک صدای پر از

:ناز و عشوه اش بلند شد

عزیزم خواهرت رو آوردی_

:قبل از اینکه ارباب حرفی بزنه عصبی جواب دادم

همسرش هستم_

چند ثانیه هم نشد ک صدای جیغ دختره بلند شداین چی داره

میگه سالار_

با خشم داد زدم

به شوهر من نگو سالار تو کی هستی اصلا هان_

:دختره با غیض گفت

!سالار این دختر بچه کیه هان؟_
صدای عصبی ارباب سالار بلند شد؛
!زود باش گمشو برو_
:صدای بهت زده ی دختره بلند شد
سالار_
.

زود باش اومدم نبینمت وگرنه برات بد میشه_
سپس در اتاق رو باز کرد ک داخل شدم بعدش خودش پشت
سرم اومد با اخم یه جا ایستادم ک
:صداش بلند شد
نازگل _

:بدون اینکه سرم رو بلند کنم عصبی گفتم
بله_
از من ناراحتی_
نه_
!

!پس چرا اخم کردی؟_
!اون دختره کی بود؟_
داشتیم شام میخوردیم ک باز سر و کله ی همون دختره پیدا شد
اخمام تو هم رفت با دیدنش
خیلی حس بدی بهم دست داد نمیدونم چرا انقدر ازش متنفر
شده بودم حتی با وجود اینکه هیچ
شناختی ازش نداشتمخوش اومدی عزیزم_
:مخاطبش ارباب بود ، ارباب نیم نگاهی بهش انداخت و گفت
!کارت رو بگو_
!

صداش بلند شد
وا عزیزم مگه حتما باید کاری داشته باشم اومدم ببینمت۔
دیدي حالا میتونی بری۔
لبخندی از شنیدن این حرف ارباب روی لبهام نشست ک با حرف
بعدی دختره نابود شد
میخواستم امشب رو با هم باشیم درست مثل همیشه ولی انگار
اینبار دختر بچه رو آوردی ک ۔
باهاش باشی
چشمهام پر از اشک شد یعنی ارباب همیشه وقتی میومده اینجا
با این دختره شب رو صبح کرده
دست از غذا خوردن کشیدم به سختی خودم رو کنترل کرده بودم
تا اشکام سرازیر نشند لبم رو
گاز گرفته بودم
زود باش گمشو ۔
... سالار۔

:صدای عربده ی ارباب بلند شد
گمشو زنیکه دیگه هم این ورا نبینمت وگرنه برات گرون تموم
میشه کثافت۔
صدای قدم هایی ک اومد نشون از این میداد ک زن رفت نفس
عمیقی کشیدم و بلند شدم ک
:صدای خشدار ارباب بلند شد
!کجا؟۔
با صدای گرفته ای گفتم

اتاقم۔

!از حرف هاش ناراحت شدی؟_با شنیدن این حرف ارباب تلنگری شد تا اشکام روی صورتم جاری بشند ارباب بلند شد به سمتم :اومد روبروم ایستاد و با صدای خشدار شده ای گفت !گریه نکن۔

چجوری میتونستم گریه نکنم وقتی اون دختره خیلی راحت از رابطه اش با ارباب میگفت ، دستش ک روی صورتم نشست سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ک گفت اون دختره۔

:مکثی کرد نفس عمیقی کشید و ادامه داد :قبلا باهاش بودم قبل از ازدواج با تو الان خیلی وقته باهاش هیچ رابطه ای ندارم۔

با شنیدن این حرف لبخند عمیقی روی لبهام نشست ک ارباب با دیدن لبخند روی لبهام خم شد لبهاش رو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن من هم همراهیش کردم ک دستش رو پشت گردنم گذاشت و با خشونت بیشتری شروع کرد به بوسیدن من رو بلند کرد و همونجور ک داشت میبوسید به سمت اتاق خواب برد با صدای گرفته ای گفتم

ارباب۔

:با صدای خمار شده ای گفت

جونم۔

...چیزی نگفتم فقط بهش خیره شدم من رو روی تخت گذاشت و بهم نزدیک شد

چند هفته از اومدن ما به عمارت میگذشت ارباب من رو برد دکتر
یه سری آزمایش دادم نمیدونم

اون دکتر چی به ارباب گفت ک ارباب تا سر حد مرگ عصبانی شد
و اصلا از اون روز به بعد دکتر

نبرد من و ، بخاطر اینکه ارباب عصبی نشه هیچ سئوالی درمورد از
اون روز ازش نمیپرسیدم روز ها

داشت میگذشت و به زندگی دو نفره با ارباب عادت کرده بودم
نازگل ۔

با شنیدن صدای ارباب از افکارم خارج شدم به سمتش برگشتم و
گفتمجانم۔

باید برگردیم عمارت۔

با شنیدن این حرف اخمام تو هم رفت اصلا از عمارت و آدم هاش
خوشم نمیومد اما باید چیکار

میکردم مجبور بودم ک برم هر جایی ک ارباب میرفت من هم
باید میرفتم لبخند تلخی زدم ک

:صدای ارباب بلند شد

ناراحت شدی از رفتن به عمارت۔

صادقانه جوابش رو دادم

آره۔

لبخند مهربونی زد و گفت

ناراحت نباش عزیزم۔

باشه۔

* * * *

آماده شده بودیم و داخل ماشین بودیم داشتیم به سمت عمارت
حرکت میکردیم ک صدای ارباب

بلند شد

!وقتی رسیدیم هر کی هر چیزی بهت گفت اصلا جوابشون رو
نمیدی فهمیدی؟۔

:میدونستم منظورش ناز بانو برای همین سری تکون دادم و گفتم
باشه۔

تقریبا شب بود ک رسیدیم با ایستادن ماشین نفسم رفت یه
حس عجیبی داشتم خیلی وقت بود از

.اینجا و خاطره های تلخش دور شده بودم و حالا دوباره باز

برگشته بودم حس خیلی بدی بود

از وقتی داخل عمارت شده بودیم صدای داد و بیداد ناز بانو همه
جا رو برداشته بود اصلا حتی

نمیشد تکون خورد از خونه

نازگل۔ با شنیدن صدای مریم به سمتش برگشتم لبخندی زدم و
گفتم

جونم۔

!خوش گذشت بهت؟۔

با یاد آوری اونجا و خاطره های خوبی ک با ارباب داشتم لبخندی
روی لبهام نشست و با ذوق گفتم

خیلی زیاد عالی بود۔
لبخندی زد ک صدای ناز بانو بلند شد
کپکت داره خروس میخونه اما بدون این لبخندات زیاد دوومی
نداره۔

بلند شدم روبروش ایستادم و گفتم
تو زن نفرت انگیزی هستی ک فقط برای خوشی خودت داری
زندگی همه رو تباه میکنی۔
... تو تو۔

صدای ارباب سالا از پشت سرش اومد
نازگل ۔

با شنیدن صداش لبخندی زدم و گفتم
بله ارباب ۔

وسایل اتاقت رو گفتم ببرند طبقه بالا اتاق خودمون۔
با شنیدن این حرفش لبخندی از سر ذوق و شادی روی لبهام
نشست ک صدای ناز بانو بلند شد

!ارباب معلوم هست دارید چیکار میکنید؟۔

ارباب با خونسردی بهش خیره شد و گفت

!کار های من معلومه مگه نمیبینی؟۔

خشک شده بهش خیره شده بودم واقعا اصلا درکش نمیکردم

چرا ناز بانو فقط نسبت به من تنفر

داشت چرا از نازیلا متنفر نبود همه ی اینا برام سؤال بودبیخیال

این حرف ها شدم بلاخره یه روز دلیل این همه تنفر رو

میفهمیدم ، به سمت اتاقم حرکت

کردم خدمتکار ها داشتند به دستور ارباب وسایلم رو جمع
میکردند و به سمت اتاق بالا میبردند از
اینکه قرار بود برای همیشه با ارباب باشم خیلی خوشحال بودم ،
با فرو رفتن چیز تیزی از پشت
داخل کمرم جیغ بلندی کشیدم ک همه خدمتکار ها اومدند
صدای داد ارباب سالار اومد
نازگل _

به عقب برگشتم با دیدن ناز بانو با لبخند روی لبهاش فهمیدم
کار اون اشکام روی صورتم جاری
بودند پشتم بشدت داشت میسوخت و درد میکرد ارباب به
سمتم اومد و گفت
چپشده_

دستم رو روی پشتم گذاشتم و نگاهش کردم خون رو دستم
جمع شده بود چشمهام سیاهی رفت
...و تاریکی مطلق
با دردی ک تو پهلوم پیچید چشمهام رو باز کردم آخی گفتم ک
صدای ارباب بلند شد
!نازگل خوبی؟_

با شنیدن صداش بهش خیره شدم و گفتم
درد دارم_

با خشم غرید
من اون کثافت و میکشم_
با شنیدن این حرف بهت زده گفتم

چی -

اون این بلا رو سرت در آورد باید تاوان کارش رو پس بده -

:دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم

ارباب- با رفتن ارباب از اتاق نگران شدم ، یعنی کجا رفت اون هم

با این همه عصبانیت انقدر هم درد

داشتم ک اصلا نمیتونستم بلند بشم برم دنبالش بعد از چند

دقیقه در اتاق باز شد و خانوم بزرگ

همراه نازیلا و ناز بانو اومدند داخل اتاق با دیدن نازبانو اخمام

بشدت تو هم رفت خانوم بزرگ اومد

کنارم ایستاد و با صدای محکم و جدی گفت

خوب گوشات و باز کن ببین چی میگم بچه چون با این حسادت

بچگانه ات نمیزارم زندگی -

!عروس و پسر رو خراب کنی

:با شنیدن این حرفش شکه بهش خیره شدم ک ادامه داد

دوباره میخوام بفرستمت خونه ی بابات اینجا جایی برای تو وجود

نداره-

سوزش اشک رو داخل چشمهام حس میکردم ناز بانو به من

آسیب زده بود اون وقت من باید

!میرفتم این انصاف بود اصلا

خانوم بزرگ-

صدای عصبی ارباب سالار باعث شد خانوم بزرگ به سمتش

برگرده و خونسرد بگه

این دختره برمیگرده خونه اش-

ارباب سالار پوزخندی زد و گفت
اوک اون برمیگرده اما قبلش باید یه سری چیزا روشن بشه _
به سمت نازبانو رفت دستش رو روی شکم برآمده اش گذاشت و
گفت

چرا شکمت انقدر نرمه _
یهو لباسش رو زد بالا و چیزی ک روی شکمش بود رو برداشت ک
خانوم بزرگ بهت زده داد زد
اینجا چخبره؟ _

ارباب سالار پوزخندی زد و گفت
این هم عروس باردارتون ک میخواستید بخاطرش نازگل رو بیرون
کنید چون این زن بهش _
.خنجر زده از پشتخانوم بزرگ هاج و واج بهش خیره شده بود ک
ارباب سالار عصبی ادامه داد
...من کارای طلاق رو آماده کردم ، الان هم گمشو وسایلت رو جمع
ک _

صدای خانوم بزرگ بلند شد
!اون جایی نمیره _
چی!؟ _

زل زد تو چشمهای ارباب سالار و گفت
ناز بانو هیچ جا نمیره _
ارباب سالار پوزخندی زد و گفت
.من طلاقش میدم وبا نازگل و نازیلا از این عمارت منحوس میریم
شما بمونید بااین زن _

تا خانوم بزرگ خواست حرفی بزنه عصبی داد زد
همه بیرون۔

با بیرون رفتن بقیه از اتاق ارباب سالار به سمتم اومد کنار تخت
نشست و گفت
!خوبی؟۔

با صدای گرفته ای گفتم
خوبم۔

لبخند محوی روی لبهاش نشست و گفت
نمیزارم اذیتت کنند۔
ارباب۔
جانم۔

خانوم بزرگ دوستتون داره۔
اخماش رو تو هم کشید و گفت
نمیدونم چرا اون حرف رو زد برای همین ازش ناراحتم۔ شاید یه
دلیلی داره۔
شاید۔

دو هفته گذشته بود و وضعیتم بهتر شده بود ، سر میز شام
نشسته بودیم ک صدای خشک و سرد
:ارباب سالار بلند شد

.کارای طلاق آماده است فردا میای امضا میزنی۔
:با شنیدن این حرف رنگ از صورت ناز بانو پرید بهت زده گفت
!چی؟۔

:ارباب سالار پوزخندی زد و گفت

واضح بهت گفتم پس انقدر چی چی نکن فردا آماده باش۔
ناز بانو به خانوم بزرگ خیره شد ک صدای محکم و جدی خانوم
بزرگ بلند شد

!نمیتونی طلاقش بدی۔

صدای ارباب سالار بلند شد

!چرا اون وقت؟۔

چون من میگم۔

ارباب سالار با خونسردی گفت

باشه حالا ک شما اینطور میخواین طلاقش نمیدم۔

:لبخندی از سر ذوق روی لبهای نازبانو نشست ک ارباب سالار

ادامه داد

اما من هیچ تعهدی نسبت به این زن نخواهم داشت و زن من

نیست هیچ کاری بهش ندارم۔

چشمهای خانوم بزرگ گرد شده بود و شکه داشت به ارباب سالار

نگاه میکرد ارباب سالار چابیش

رو خورد و بلند شد ک من هم پشت سرش بلند شدم و

همراهش حرکت کردم ک صدای خانوم

بزرگ بلند شد

.این دختر بچه باید از عمارت بره۔:ارباب سالار چند ثانیه بدون

حرف بهش خیره شد و گفت

باشه۔

با شنیدن این حرف شکه به ارباب خیره شدم یعنی واقعا

میخواست من رو از عمارت بیرون کنه اما

چجوری میتونست اینکارو بکنه اشک تو چشمهام جمع شده بود
کم مونده بود تا سرازیر بشه ک
صدای ارباب سالار بلند شد
من و نازگل قرار بود برای همیشه از این عمارت بریم حالا شما
بمونید و عروس خوشگلتون_
خانوم بزرگ بهت زده داشت به ارباب سالار نگاه میکرد ، لبخندی
روی لبهام نشست ارباب اومد
سمتم دستم رو گرفت و رو به نازیلا گفت
!وسایل ها تو ماشینن؟_
نازیلا سری تکون داد ک ارباب سالار گفت
زود باش برو آماده شو بریم_
با رفتن نازیلا ما هم به سمت اتاق رفتیم داخل اتاق ک شدیم
ارباب ایستاد من هم روبروش
:ایستادم نگاهش رو به چشمهام دوخت و با مهربونی ذاتی ک
داشت گفت
!ناراحت شدی فکر کردی میخوام بفرستمت بری؟_
آره_
.ولی من هیچوقت نمیفرستمت بری تو همسر منی_
.لبخندی بهش زدم و رفتم آماده شدم وسیله هام از قبل آماده
کرده بودم
:وقتی داشتیم از عمارت خارج میشدیم صدای خانوم بزرگ بلند
شد
!سالار وایستا_

:ارباب ایستاد به سمتش برگشت و گفت
بله!؟_

!مطمئنی میخوای بری برای همیشه ؟_آره _
پس برو_

تو ناز بانو رو انتخاب کردی کسی که بچه ی من رو سقط کرد بار
ها و بار ها میخواست همسر _
من رو خراب جلوه بده اخرش هم حاملگی الکی راه انداخته بود تا
خودش رو از پله ها پرت کنه بگه
.کار نازگل بوده تو همچین زنی رو نگه داشتی
صدای ناز بانو بلند شد

.رفتنت با نازگل کار اشتباهیه پشیمون میشی_

:ارباب سالار عصبی بهش خیره شد و گفت
!ببند دهنت و چجوری جرئت میکنی این حرف و بزنی؟_
من واقعیت هارو میگم_

.وقتی تو نباشی بلایی سرش دربیاری ما زندگی آرومی خواهیم
داشت_

دستم رو گرفت و گفت

بریم نازگل _

:سری تکون دادم و گفتم

بریم_

:اولین قدم رو برداشتم ک صدای خانوم بزرگ بلند شد

!تو ارباب اینجا هستی و طبق حرفت باید بمونی_

:ارباب سالار با شنیدن این حرف ایستاد به سمتش برگشت و

گفت

به همه جاش فکر کردم و میدونم چیکار کنم این عمارت هم
باشه برای شماها_

دستم رو محکمتر گرفت و از عمارت خارج شدیم ، همراه نازیلا و
ارباب سوار ماشین شدیم که
ارباب ما رو به عمارت قدیمی که وسط روستا بود برد پیاده شدیم
متعجب گفتم

!قراره اینجا بمونیم؟_صدای ارباب بلند شد

آره قراره اینجا زندگی کنیم از این به بعد_

اما اینجا نیاز به تعمیر داره خیلی درب و داغون_

تعمیرات لازم انجام شده بریم داخل_

از ماشین پیاده شدیم و داخل شدیم عمارت خیلی تمیز شده بود
و چند تا کارگر تو حیاط مشغول

کار کردن بودند و بعضیا داشتند باغش رو درست میکردند داخل
خونه که شدیم دهنم از حیرت باز

موند نازیلا هم مثل من بهت زده و متعجب بود

!ارباب شما کی وقت کردید به این سرعت اینجا رو آماده کنید؟_

همونطور که میدونی من خبر داشتم خانوم بزرگ میخواد نازگل رو
بیرون کنه برای همین از چند _

هفته قبل سپردم اینجا رو سر و سامون بدن

. خیلی خوشگل شده اصلا بهش نمیخوره درب و داغون باشه_

ارباب _

:با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و گفت

جانم۔

خانوم بزرگ از من متنفر نیست۔

:ابروی بالا انداخت که ادامه دادم

خانوم بزرگ همیشه بهم کمک میکرد و دوستم داشت من

میدونم از من متنفر نیست حس ۔

.میکنم یکی تهدیدش کرده یا چیزی نگرانشون هستم اصلا حس

خوبی ندارم

:صدای ارباب بلند شد

میرم دنبالش عمارت باید باهاش حرف بزنم شما هم اصلا از

اینجا خارج نشید فهمیدید۔

سری تگون دادیم که ارباب رفت با رفتنش به روبرو خیره شدم

یعنی چی باعث شده بود خانوم

بزرگ اون حرف رو بزنهنازگل ۔

:با شنیدن اسمم از زبون نازیلا سرم رو بلند کردم و بهش خیره

شدم که گفت

!تو چرا از خانوم بزرگ متنفر نشدی و هنوز نگرانشی؟۔

چون میدونم خانوم بزرگ اهل این کارا نیست که بیخود از یکی

متنفر بشه و بخواد برای همیشه ۔

.بره میدونم یه چیزی بهش فشار آورده

ارباب سالار#

حرف هایی که نازگل زده بود باعث شد بیشتر به فکر فرو برم من

هم خوب خانوم بزرگ رو

میشناختم و میدونستم آدمی نیست که بخواد بی دلیل از کسی

متنفر بشه و کاری بکنه پس باید
دلایلش رو میفهمیدم از طرفی هم نگران خانوم بزرگ بودم
نمیدونم چرا احساس بدی بهم دست
داده بود زنگزدم و تموم محافظ هارو خبر کردم تا داخل عمارت
باشند وقتی رسیدم همه چیز
آماده بود و محافظ ها داخل عمارت ایستاده بودند ، داخل عمارت
که شدم صدای داد ناز بانو داشت
:میومد

پیرزن کثافت مگه بهت نگفتم که کارت رو درست انجام بدی تو
چیکار کردی اما کاری کردی که _
. سالا بره

دستام از عصبانیت مشت شد این کثافت خانوم بزرگ رو تهدید
کرده بود حسابش رو میرسم به
محافظا خبر دادم و خودم داخل شدم و گفتم
!به به میبینم چشم من و دور دیدی شروع کردی به گوه خوری؟_
با شنیدن صدام به سمتم برگشت رنگ از صورتش پرید ، به
سمت خانوم بزرگ رفتم کمکش
کردم بلند بشه به ناز بانو خیره شدم و گفتم
خوب پس میخواستی من پیشت بمونم پیش توی هرزه _
:سیلی محکمی بهش زدم که پرت شد روی زمین با وحشت گفت
... ارباب تو رو خدا اشتباه دارید میکنید من_کمربندم رو بیرون
آوردم و اولین ضربه رو بهش زدم که صدای داداش بلند شد
انقدر زدمش ک

داشت خون بالا میاورد

:عصبی داد زدم

محمد _

:طولی نکشید که اومد و گفت

!بله آقا؟_

.ببرید وسط میدون فلکش کنید_

چشم آقا_

:وقتی ناز بانو رو بردند به سمت خانوم بزرگ برگشتم و گفتم

!خوبی؟_

چشمهای پر از اشک شده بود

معذرت میخوام_

بغلش کردم و گفتم

.تو نباید معذرت خواهی کنی_

خانوم بزرگ رو به عمارت پیش نازگل و نازیلا بردم تا مواظبش

باشند خودم هم زنگ زدم تا

نازبانو رو بیارند وقتی آوردنش صورتش و بدنش غرق در خون بود

لبخندی زدم و با لذت بهش

خیره شدم بیشتر از این حقش بود این زن باعث تموم بدبختی

های ما شده بود

خوب _

:سرش رو بلند کرد و گفت

تو رو خدا بزار من برم_

:پوزخندی بهش زدم و گفتم

کجا بودی حالا_ با چشمهای پر از اشکش بهم خیره شد اما اصلا
دلم ذره ای براش به رحم نیومد این زن هر بلایی
که سرش بیاد حقش بود
!تو به چه حقی خانوم بزرگ رو تهدید کردی؟_
... من فقط_

صدای خانوم بزرگ مانع حرف زدنش شد
این دختره ی هرزه اینجا چیکار میکنه _
به خانوم بزرگ خیره شدم و گفتم
آروم باشید خانوم بزرگ_
صدای نازگل بلند شد
ارباب _

بهبش خیره شدم که گفت
میشه یه لحظه بیاید _
سری تکون دادم و رفتم پیشش و گفتم
!چپشده؟_

.لطفا فعلا به خانوم بزرگ فشار نیارید خودش بهتون میگه
چپشده فقط یکم صبور باشید
:ابرویی بالا انداختم و گفتم
!تو چیزی میدونی نازگل؟_

خودش باید بگه بهتون ارباب من حق گفتن حرف ایشون رو
ندارم_

میدونستم یه چیزی هست اما چی نمیدونستم بهتر بود صبر
میکردم تا خانوم بزرگ خودش بهم

بگه به سمت خانوم بزرگ رفتم و گفتم
!بااین چیکار کنم خانوم بزرگ؟_
از روستا بندازش بیرون ، بگو ببرنش پیش خانوادش دیگه
نمیخوام هیچوقت سایه ی نحسش _رو ببینم
باشه

به نگهبان ها گفتم ، وقتی نازبانو رو بردند به سمت خانوم بزرگ
برگشتم و گفتم
!هنوز هم میخوای نازگل بره؟_
:خانوم بزرگ به چشمهام خیره شد و گفت
نه _

:لبخندی بهش زدم که گفت
دیگه نمیخوام نازگل جایی بره
هر موقع مساعد بودید و خواستید برام توضیح بدید_
چشم_

با رفتن خانوم بزرگ نفس عمیقی کشیدم حالا که ناز بانو رفته
بود زندگی تو عمارت برای هممون
_آسوده تر میشد

#نازگل

با احساس حالت تهوع شدیدی که بهم دست داد از سر میز بلند
شدم و به سمت دستشویی
دویدم انقدر عق زدم که دیگه هیچ جونی تو تنم نموند صدای
بقیه داشت از پشت در میومد اصلا
نمیتونستم جوابشون رو بدم وقتی کمی حالم بهتر شد در رو باز

کردم که نازیلا و خانوم بزرگ
:مریم پشت در بودند ، صدای نگران خانوم بزرگ بلند شد
!نازگل خوبی؟
:با صدایی که انگار از ته چاه داشت بیرون میومد گفتم
خوبم.
اما رنگ از صورتت پریده انگار اصلا خوب نیستی.
نه خوبم حالم خیلی خوبه. با شنیدن صدام با نگرانی بیشتری
گفت
رنگ به صورتت نمونده کجا حالت خوبه ، نازیلا کمک کن
ببریمش اتاق به دکتر خانوادگی هم .
خبر میدم تا بیاد
* * * *

امروز فهمیده بودند حامله ام و کل روستا رو شیرینی داده بودند
و جشن بزرگی ارباب گرفته بود
.خوشحال بودم اون هم خیلی زیاد اما نمیدونستم این خوشحالی
زیاد دووم نداره
این روز ها حالت تهوع شدیدی بهم دست میداد و سرگیجه هایی
که اصلا نمیتونستم از سر جام
بلند بشم داشتم دوران بارداری خیلی سختی رو میگذروندم اما
همه ی اینا به بچه ای که قرار بود
تا چند ماه دیگه بغل کنم میارزید، با باز شدن در اتاق از افکارم
خارج شدم نگاهم به خدمتکار
:شخصی خودم نیلا که ارباب برام گرفته بود افتاد با دیدن صورت

رنگ پریده اش نگران گفتم

نیلا چیشده؟!_

:با تته پته گفت

چیزی نشده خانوم _

!مطمئنی چیزی نشده پس چرا رنگبه صورت نداری؟_

... خانوم چیز_

:هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای داد ارباب رو شنیدم

این دختره حق نداره پاش رو اینجا بزاره فهمیدید؟!_

متعجب بلند شدم که صدای نیلا بلند شد

.خانوم بشینید نمیخواد بلند بشی_

بیرون داره صدای داد میاد باید ببینم چیشده_

... اما خانوم_

:محکم گفتمنیلا _

با شنیدن صدای محکم من دیگه حرفی نزد و ساکت شد من هم

یواش یواش از اتاق بیرون رفتم

چون باردار بود ارباب دستور داد اتاق پایین رو برام آماده کنند و

از این به بعد اونجا بخوابم، از

اتاق خارج شدم و کمی راه رفتم به سمت سالن نشیمن با دیدن

دوتا زن غریبه و یه دختر خوشگل

با قیافه ی جذاب و آرایش کرده که روبروی ارباب ایستاده بود و

ارباب داشت با تنفر بهش نگاه

میکرد متعجب شدم اینا کی بودند من که اصلا هیچ شناختی

ازشون نداشتم

خانوم۔

با شنیدن صدای نیلا ارباب سالار نگاهش بهم افتاد چند دقیقه
ای مکث کرد و دقیق بهم خیره شد
:یهو به سمتم اومد و با صدایی که نگرانی داخلش مشهود بود
گفت

خوبی چرا از اتاقت اومدی بیرون حالت بد شده؟!۔
:با صدای گرفته ای گفتم

ارباب خوبم نگران نباشید ۔

پس چرا از اتاقت اومدی بیرون ۔
:خیره به چشمهایش شدم و گفتم

صدای داد و بیداد داشت میومد نگران شدم برای همین اومدم
ببینم چخبره۔

ترسیدی ، نترس باشه اصلا چیزی نیست برو داخل اتاقت
استراحت کن هر چیزی هم لازم ۔

.داشتی بگو نیلا برات بیاره
باشه ارباب ۔

این دختر بچه زنته؟!۔

:با شنیدن صدای اون دختره ارباب سالار عصبی به سمتش
برگشت و گفت

.زود باش بزن به چاک اومدم اینجا نبینمت۔

صدای اون زن مسن بلند شدتو نمیتونی من رو بیرون و دخترم
رو۔

:ارباب سالار پوزخندی زد و گفت

که اینطور۔

!اینجا چخبره؟۔

:ارباب سالار با شنیدن صدای خانوم بزرگ بهش خیره شد و گفت
!خانوم بزرگ ببین کیا اومدن۔

خانوم بزرگ بهشون خیره شد طولی نکشید که اخماش بشدت
توهم رفت و گفت؛

شماها اینجا چیکار میکنید!؟۔

صدای اون زن مسن بلند شد

!این رسم مهمون نوازیست؟۔

صدای پر از تحکم خانوم بزرگ بلند شد

برای مهمون حرمت نگه میدارم و خوب ازش پذیرایی میکنم اما
شماها مهمون نیستید الان هم ۔

زود باشید از این عمارت برید بیرون

:اون زن زل زد به خانوم بزرگ و با صدای محکم و کوبنده اش
گفت

چجوری روت میشه خواهر بزرگترت رو از عمارتت بندازی بیرون۔

:خانوم بزرگ نگاه عمیق و پر از حرفی بهش انداخت و گفت

فقط یکهفته بعدش از عمارت میرید۔

سالار با من بیا۔

چشم خانوم بزرگ۔

وقتی ارباب سالار و خانوم بزرگ رفتند صدای اون دختره بلند شد

باید تو این یکهفته با ارباب سالار همخواب بشم تا بتونیم نقشه

رو عمل کنیم ۔

انگار حضور من رو یادشون رفته بود ک داشت این حرف رو میزد
چشمهام از شدت خشم و حرصگرد شده بود اهسته به سمت
اتاق خانوم بزرگ حرکت کردم وقتی رسیدم تقه ای زدم که صدای
خانوم بزرگ بلند شد
بله بفرمائید۔

داخل اتاق شدم خانوم بزرگ و ارباب سالار یه گوشه نشسته
بودند که سر به زیر گفتم
خانوم بزرگ اون خانوم و دختره۔
خوب۔

وقتی شما و ارباب رفتید فکر کردن هیچکس نیست اون دختره
گفت باید با ارباب سالار ۔
هم خواب بشم تا بتونیم نقشه امون رو عملی کنیم
صدای عصبی ارباب سالار بلند شد
هنوز دست برنداشتن خانوم بزرگ میبینید۔
صدای خونسرد خانوم بزرگ بلند شد
آروم باش۔

خانوم بزرگ بهم خیره شد و گفت
نازگل حرف هایی که شنیدی رو اصلا کاری نکن بفهمن تو خبر
داری فهمیدی؟!۔
چشم خانوم بزرگ ۔
رو کرد سمت ارباب سالار و گفت
طبق نقشه پیش میریم بزار ببینم میخواند چه غلطی بکنند۔
چشم خانوم بزرگ ۔

ارباب سالار اومد سمتم و گفت

بریم ما _

با اجازه _

از اتاق خانوم بزرگ خارج شدیم و به سمت اتاق خودمون حرکت

کردیم داخل اتاق که شدم رویتخت نشستم و بغض کرده به

ارباب خیره شدم ارباب نگاهش ک به من افتاد چشمهایش پر از

نگرانی شد به سمتم اومد و گفت

!نازگل خوبی نکنه درد داری؟ _

نه _

پس چرا بغض کردی هان؟! _

من ناراحتم خیلی زیاد _

:اخماش رو تو هم کشید و گفت

اون وقت میشه بدونم چرا؟! _

چون اون دختری موزی میخواد باهات همخواب بشه حتی فکر

کردن بهش هم کابوس _

:با شنیدن این حرفم ارباب سالار شروع کرد به خندیدن وقتی

خنده اش تموم شد گفت

دیوونه اخه مگه من با اون دختره میخوابم _

:چشمهام برق زد و با خوشحالی گفتم

نمیخواهی؟! _

.معلومه که نه _

ارباب _

:با شنیدن صدام به چشمهام خیره شد و گفت

جانم۔

شما اون دختره رو از کجا میشناسید؟!۔

نفس عمیقی کشید و گفت:

اون دختر دختری بود که یه روزی عاشقش بود و قرار بود باهاش

ازدواج کنم۔

پس چی شد؟!۔

اما اون دختر متعهدی نبود با بقیه بود همزمان که با من بود من

هم تحمل این جور رفتار رو ۔.نداشتم ازش برای همین نتونستم

شرایطش رو قبول کنم و فرستادمش رد کارش

اون دختر الان میخواد ازت انتقام بگیره۔

یجورایی۔

شما هنوز عاشقش هستید؟!۔

دیگه نه ۔

تا خواستم چیزی بگم صدای در اتاق اومد و پشت بندش صدای

خدمتکار آقا نهار آماده است

الان میایم برو۔

بلند شدم و همراه ارباب سالار به سمت پایین حرکت کردیم همه

سر میز شام نشسته بودند کنار

ارباب نشستیم که صدای اون دختره بلند شد

تا جایی که میدونستم سلیقه ات این مدل دخترای دهاتی نبود۔

با شنیدن این حرفش بغض کردم سرم رو پایین انداختم که

صدای ارباب بلند شد

تو نمیخواد زیاد به خودت فشار بیاری من همسرم رو دوست

دارم۔

با شنیدن صدای اون دختره ارباب ایستاد و بهش زل زد با صدای
خشدار شده ای گفت

.فکر نمیکنم به تو مربوط باشه۔

با شنیدن این حرف ارباب سالار ذوق کردم خوب شد حالا این
زنیکه ی عفریته رو گرفت کاری جز
اعصاب خوردی نداشت فقط دوست داشت به من متلک بندازه و
ارباب رو عصبی کنه دست ارباب
:رو محکم فشار دادم که گفت

بریم عزیزم۔

لبخند پهنی زدم و همراهش به سمت اتاق بالا و مشترک
خودمون رفتیم روی تخت نشستم که
:صدای ارباب بلند شد

.خوشحال شدی حال اون دختره گرفته شد۔

آره آخه خیلی پرو بود ارباب همش هم میخواد من رو عصبی کنه
اما شما خوب جوابش رو دادید۔:ارباب خم شد پیشونیم رو
بوسید و گفت

اون حقشه تو هم حق نداری از این به بعد ناراحت بشی
فهمیدی!؟۔

چشم ارباب ۔

:دستش رو روی شکمم گذاشت و نوازش کرد و گفت
مواظب فسقلیمون باشه۔

چشم ارباب۔

من باید برم بیرون کار دارم نازگل تا اومدن من از اتاقت بیرون
نرو و اگه اون دختره اومد اتاقت _
اصلا باهاش حرف نزن باشه!؟
باشه ارباب _

:اینبار خم شد بوسه ای روی گونم زد و با لحن دیوونه کننده ای
گفت

!دلبر شیرین منی تو_

با شنیدن این حرفش حس کردم صورتم از شدت خجالت گر
گرفت سرم رو پایین انداختم که
:صدای ارباب بلند شد
سرت و بلند کن ببینم_

:سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم
ارباب_

جوون دل ارباب_

با شنیدن صدای خمارش دلم ضعف رفت طاقت نیاوردم و برای
اولین بار من خم شدم لبهام روی
لبهاش گذاشتم ، ارباب چشمهاش گرد شده بود اما با حرکت
لبهام روی لبهاش تکونی خورد و با
!خشونت شروع کرد به همراهی من
وقتی ازم جدا شد صداش رو شنیدم

عجب بوسه ای بود خانوم کوچولو شما هم از اینکارا بلدی!؟:_با
شنیدن این حرفش با خجالت اسمش رو صدا زدم
ارباب _

:قهقهه ای زد و گفت

.خجالت کشیدی خانوم کوچولو.

:ارباب بلند شد و در حالی که به سمت در اتاق میرفت گفت

حرف هام رو فراموش نکن نازگل باشه!؟.

.چشم ارباب.

با بیرون رفتن ارباب نفس راحتی کشیدم خدایا این چه کاری بود

که من انجام دادم اصلا

* * * *

چند ساعت از رفتن ارباب میگذشت و من داخل اتاق نشسته

بودم و طبق حرفش اصلا بیرون

نرفتم اگه هم چیزی میخواستم به یکی از خدمتکارا میگفتم

واقعیتش خودم هم دلم به بیرون رفتن

نمیکشید مخصوصا با این کسایی که اومده بودند عمارت و اصلا

احساس خوبی نسبت بهشون

نداشتم ، با باز شدن در اتاق از افکارم خارج شدم با دیدن نازیلا

لبخندی بهش زدم که اون هم

:متقابلا لبخندی زد و اومد کنارم نشست و گفت

خوبی!؟.

آره.

چرا تو اتاق تنها نشستی بیرون نمیای!؟.

حوصلم نشد پیام بیرون مخصوصا با دیدن کسایی که اومدند اون

دختره اعصاب ادم رو خورد .

میکنه

وای خیلی من همش داشتم باهاش کل کل میکردم پایین۔
!چی داشت بهت میگفت مگه؟۔
چرت و پرت فقط داشت میگفت منم طاقت نیاوردم بلند شدم
معلوم نیست کی از اینجا میرن۔ امیدوارم هرچه زودتر برن
نازبانو تموم شد اینا اومدند انگار همیشه باید یه دردسر داشته
باشیم۔
دقیقا راستی نازگل ۔
:خیره به چشمهایش شدم و گفتم
جانم۔
آخرش نفهمیدی؟!۔
چی رو ۔
اینکه نازبانو چجوری خانوم بزرگ رو تهدید کرده بود؟!۔
:سری تگون دادم و گفتم
نه نفهمیدم۔
تا خواست حرفی بزنه صدای داد و بیداد اومد جفتمون بلند
شدیم و از اتاق خارج شدیم خانوم
:بزرگ بود داشت داد میزد
!هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟۔
اون دختره با ترس داشت به خانوم بزرگ نگاه میکرد
!دارید بزرگش میکنید۔
:خانوم بزرگ پوزخندی زد و گفت
پس من دارم بزرگش میکنم آره دختره ی دزد۔
چشمهام گرد شد

اینجا چخبره!؟_

:صدای اون زن مسن بود خانوم بزرگ به سمتش برگشت و گفت
بهتره دختر دزدت رو ادم کنی_

!تو چی داری میگی؟_خانوم بزرگ به سمت اون زن مسن که
فهمیده بودم خواهرش هست برگشت بهش خیره شد و
گفت:

واقعا میخوای بدونی چیشده آره!؟_

آره چیشده که داری به دخترم تهمت دزد بودن میزنی_
:خانوم بزرگ عصبی لبخندی زد و گفت
تهمت_

تو همیشه همینطور بودی تهمت میزدی و این اصلا تازگی نداره
پس حرفت رو بزن_

دخترت جلوی چشمهام داشت از اتاق کار سالار دزدی میکرد فیلم
های دوربین مدار بسته هم _
موجوده میخوای نگاه کنی!؟
:با شنیدن این حرف خانوم بزرگ خواهرش عصبی گفت
محال ممکنه_

اگه بهت نشون دادم دخترت در حال دزدیه چی میزاری بری برای
همیشه و سایه نحس خودت _

.و دختر دزدت رو برمیداری از زندگیمون

:خواهرش لب باز کرد حرفی بزنه که صدای دخترش بلند شد
!من معذرت میخوام_

:چشمهای مادرش گرد شد و بهت زده به دخترش خیره شد و

گفت

بیا اینم دختر دزدت تا غروب وسایلتون جمع کنید برید نمیخوام
هیچ دزدی تو عمارت باشه_

بعد تموم شدن حرفش رفت من و نازیلا هم به سمت اتاق من
رفتیم همین که داخل شدیم صدای
نازیلا بلند شد

وای عجب صحنه ای_

دختره دزد بوده انگار نه!؟_

آره والا انگار دختره دزد بوده_بنظرت حالا چی میشه_

خیلی واضح اونا از عمارت میرن یعنی مجبورند که برند بعد از این
آبروریزی روش رو ندارند که _

بمونند

شب شده بود اما برعکس تصور ما مادر و دختر اصلا نرفتند حتی
خیلی پرو اومدند سر میز شام که

خانوم بزرگ خیلی محترمانه رید به جفتشون اما اصلا از رو نرفتند
کلافه سری تکون دادم انگار با

اینا ما قرار بود اتفاق های زیادی رو تجربه کنیم
نازگل _

:با شنیدن صدای ارباب سالار سرم رو بلند کردم بهش خیره
شدم و گفتم

جانم ارباب _

غذات و بخور سرد شد_

چشم _

و شروع کردم به غذا خوردن که صدای اون دختره بلند شد
دختر بچه ها همسر کسی باشند چه خوب نه سالار عین بچه ها
اطاعت میکنند حس بابا بودن _
بهت دست نمیده با وجودش
ارباب سالار سرش رو بلند کرد چنان نگاهی به دختره انداخت که
من از ترس جفت کردم
!نه اون همسر منه_

انقدر محکم حرفش رو زد که دختره ساکت شد
درضمن به تو ربطی نداره که راه به راه درمورد همسر من نظر
میدی دفعه ی بعدی انقدر آروم _
.باهات برخورد نمیکنم

:صدای مادر دختره بلند شد
تو نمیتونی با شبنم این شکلی حرف بزنی فهمیدی؟!_
اون وقت کی گفته نمیتونم؟!_من _
تو کی هستی هان فکر کردی چیکاره ای همین ک نگهت داشتم
برو خدات رو شکر کن نه اینکه _
.اینجا نشستی منم منم میکنی

اون زن ساکت شد فقط نگاه پر از تنفرش رو بهمون دوخت که
احساس بدی بهم دست داد ،

:دست ارباب رو محکم فشار دادم و با صدای گرفته ای گفتم
ارباب میشه از اینجا بریم_
:نگاه عمیقی به صورتم انداخت و بلند شد منم بلند شدم ک رو
به خدمتکار کرد و گفت

غذای من و نازگل رو بیار باغ پشתי۔

چشم ارباب ۔

همراه ارباب حرکت کردیم و از عمارت خارج شدیم به سمت باغ

پشתי رفتیم روی میز نشستیم که

:صدای ارباب بلند شد

چرا اونجا شام نخوردی۔

اون زن نگاهش حس بدی بهم دست داد۔

:ارباب تک خنده ای کرد و گفت

اون زن کل وجودش به ادم حس بدی میدہ۔

ارباب ۔

جانم۔

اون زن کی از عمارت میرہ۔

:سری تگون داد و گفت

دقیق نمیدونم۔

امیدوارم هر چه زودتر برہ۔

چرا!!؟۔ از وقتی که اومدند ہمیش در حال اذیت کردن هستند برای

همین میگم آرامش رو ازمون گرفتند۔

:ارباب لبخند شیرینی زد و گفت

.تو نمیخواه فکرت رو درگیر کنی اونا به زودی از اینجا میرند۔

تنها داخل اتاق نشسته بودم خیلی وقت بود که از رفتن ارباب

میگذشت حوصله ام سررفته بود

برای همین از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم تا برم

پیش خانوم بزرگ یا نازیلا با

:دیدن خدمتکار که داشت میرفت سمت آشپزخانه صداش زدم
به سمتم اومد و سر به زیر گفت
بله خانوم۔

خانوم بزرگ کجاست؟!۔
خانوم بزرگ همراه نازیلا خانوم با ارباب رفتند ۔
متعجب گفتم
کجا رفتند؟!۔

نمیدونم انقدر با عجله رفتند که اصلا من هم نفهمیدم۔
باشه تو میتونی بری۔
با رفتن خدمتکار به فکر فرو رفتم یعنی با عجله کجا رفته بودند
نکنه اتفاق بدی افتاده بود با فکر
کردن به این موضوع دلشوره ی بدی بهم دست داد به سمت
حیاط حرکت کردم که صدای اون
زن مسن از پشت سرم بلند شد
.مریم وقت زایمانش بوده برای اون با عجله رفتند۔
:به عقب برگشتم و بهش خیره شدم که خونسرد به سمت
نشیمن رفت و گفت

زیاد منتظر نمون تازه رفتند شاید امشب هم نیاند۔
حق با اون بود به سمت نشیمن رفتم و روی مبل روبروش
نشستم بدون اینکه سرش رو بلند کنه
:در حالی که مخاطبش من بودم گفت
چند ماه بارداری؟!۔:با شنیدن این حرفش متعجب شدم اما آروم
جوابش رو دادم

تازه سه ماه_

:سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد و گفت
از موقعی که نازبانو هولت داد و بچه ات سقط شد مدت زیادی
میگذره میدونم که نازا شده بودی _
بعد از اون اتفاق باردار شدن یهویییت یکم شک برانگیزه
یعنی چی این حرفتون؟!_
رک بخوام بهت بگم یعنی اینکه شک دارم بچه ای در کار باشه_
شما میفهمید چی دارید میگید؟!_
آره خیلی خوب میفهمم_
لطفا مواظب حرف هایی که میزنید باشید_
مواظب نباشم میخوای چیکار کنی دخترجون؟!_
از سر جام بلند شدم و خواستم اولین قدم رو بردارم که دوباره
صداش بلند شد
جواب من و ندادی دخترجون_
نفسم رو بیرون دادم پر صدا به سمتش برگشتم زل زدم به
چشمهایش چشمهایی که نفرت توش
بیداد میکرد با جرئت گفتم
بخاطر احترام به موی سفیدتون هست که بهتون چیزی نمیگم
پس حد خودتون رو بدونید_
دقت کردی هیچکس داخل عمارت نیست و تو داری بلبل زبونی
میکنی؟!_
شما دارید من رو تهدید میکنید؟!_
پوزخندی زد و گفت

!آفرین اونقدرها هم که نشون میدی خنگ نیستی۔
با شنیدن حرف هاش هم ترسیدم هم حس بدی بهم دست داد
اما از طرفی هم میدونستم هیچ
غلطی نمیتونه بکنه و همه ی حرف هاش پوچ و توخالیه و فقط
داشت برای ترسوندن من اون حرف:هارو میزد خیره به چشمهاش
شدم و گفتم
!هیچ کاری نمیتونید بکنید۔
:با صدای عصبی گفت
.... تو چجوری۔
!بسه۔

با شنیدن صدای خانوم بزرگ از پشت سرم خوشحال به عقب
برگشتم خانوم بزرگ و ارباب نازیدا
برگشته بودند با چشمهایی که بخاطر اومدن ارباب داشت برق
میزد بهشون خیره شده بودم که
صدای زن مسن بلند شد
چیه صدات رو انداختی رو سرت؟!۔
تو با چه جرئتی داشتی با عروس من اون شکلی حرف میزدی
هان!؟۔

:پوزخندی زد و گفت
جرئت نمیخواد من باهاش حرف زدم و فکر نمیکنم مشکلی وجود
داشته باشه درسته!؟۔
داشتی تهدیدش میکردی فکر کردی من خرم ۔
:به سمت ارباب سالار رفتم من رو محکم بغل کرد و گفت

خوبی نازگل۔

من خوبم ارباب شماها کجا رفتید۔

مریم زایمان داشت بخاطر اون رفتیم یهو همه یادم رفت تو رو ببرم۔

مریم حالش خوبه؟!۔

ارباب لبخند خسته ای زد و گفت

آره بچه اش صحیح و سالم بدنیا اومد فردا میریم همه با هم دیدنشون۔

لبخندی زدم و گفتم

خداروشکر۔ بهتره وسایلت رو جمع کنی و هر چه زودتر همراه دختری از اینجا بری فهمیدی؟!۔

پوزخندی زد به خانوم بزرگ و گفت

من تا یکماه متاسفانه نمیتونم برم خواهر جون۔

خواهر جون رو با لحن مسخره ای گفت که خانوم بزرگ عصبی اخماش رو توهم کشید و داد زد

یعنی چی نمیتونی بری؟!۔

چون خونه ام در حال بازسازی و جایی رو ندارم برم فعلا مجبورم همینجا بمونم۔

خانوم بزرگ بهش خیره شد و گفت

آدرس خونه ات رو میدی فردا میفرستم تحقیق۔

فکر میکنی من دارم دروغ میگم؟!۔

خانوم بزرگ خونسرد بهش خیره شد و گفت

شک ندارم داری دروغ میگی۔

خانوم بزرگ بعد تموم شدن حرفش به سمت اتاقش رفت من و
ارباب هم به سمت اتاقمون رفتیم
که صدای ارباب بلند شد
نازگل۔

روی تخت نشستم نگاهم و بهش دوختم و گفتم
جانم۔
!معذرت میخوام۔
چرا!؟۔

نباید تنهات میذاشتم اگه اون زن بلایی سرت درمیاورد چی۔
ارباب اون زن نمیتونست بلایی سر من دربیاره اون فقط
میخواست اذیتم کنه که موفق نشد۔
ارباب ۔

به چشمهام خیره شد و با صدای خشدار و گرفته ناشی از
عصبانیت چند دقیقه پیش گفتم۔
اون زن یه حيله ای داره برای اینکه به یه چیزی برسه اومده
عمارت من مطمئنم یه قصد و نیت ۔
خیلی بدی داره

ارباب سالار بهم خیره شد و گفت
چرا همچین فکری میکنی!؟۔
چون بارها اون زن با دخترش رو دیدم داشتند یواش یواش حرف
میزدند و همش از نقشه حرف ۔
میزدند

تو نگران نباش نازگل من هواسم به جفتشون هست بهم اعتماد

کن باشه!؟_

باشه ارباب _

:لبخندی زد و گفت

حالا هم بخواب استراحت کن زیاد بهت استرس وارد شده و این

اصلا خوب نیست_

چشم ارباب _

خوابیدم و چشمهام رو بستم طولی نکشید که خوابم برد

ارباب_سالار#

انقدر عصبی بودم که دلم میخواست برم خفه اش کنم چجوری

میتونست با نازگل من با زن حامله

ی من اون شکلی حرف بزنه فکر کرده کیه! با خشم به سمت

پایین رفتم هنوز ایستاده بود و داشت

:با خانوم بزرگ حرف میزد با عصبانیت داد زدم

تو چه غلطی کردی هان؟_

:با شنیدن صدام خونسرد به سمتم برگشت و گفت

چجوری باهاش حرف زدم مگه داری خیلی بزرگش میکنی هواست

هست!؟_

:با شنیدن این حرفش از کوره در رفتم و با عصبانیتی که

نمیتونستم کنترلش کنم داد زدم

دهنت و ببند تا همینجا زنده زنده چالت نکردم_:صدای خانوم

بزرگ بلند شد

سالار آروم باش_

خانوم بزرگ لطفا_

به اون زن حيله گر خيره شدم و با عصبانيتي كه هيچ جوره
نمي‌تونستم كنترلش كنم داد زدم
دفعه بعدي با نازگل اون شكلي حرف بزني كاري باهات ميكنم كه
از زنده موندنت پشيمون بشي -
معلوم نيست با اون دختر هرزه ات براي چي اومدي اما اينو بدون
نقشه ي مزخرفي كه تو ذهنت
هست اصلا عملي نميشه
با شنيدن اين حرف من تموم وجودش شد پر از خشم به وضوح
نفرت رو تو چشمهاش ديدم اما
پشيزي برام ارزش نداشت اين زن
ارباب -
با شنيدن صدای نازيلا به سمتش برگشتم و منتظر بهش خيره
شدم كه گفت
يه كاري باهاتون دارم ميشه بيايد-
سري تكون دادم و بعد اخيرين تهديد هام همراهش به سمت
اتاق كارم رفتيم اين زن رو بايد يه
. زهره چشم ازش ميگرفتم وگرنه معلوم نبود چه نقشه هاي
كثيفي داره
چيشده نازيلا باهام چيكار داشتی؟! -
نفس عميقي كشيد و گفت
دارند شما رو بازي ميدند-
اخمام رو تو هم كشيدم و با صدای عصبی گفتم
منظورت از زدن اين حرف چيه؟! -

من خودم شنیدم۔

:کلافه داد زدم

زود حرفت رو واضح بزن بفهمم چی داری میگی؟!_حرف های
خواهر خانوم بزرگ و دخترش رو اون زن قصد داره تا با اذیت
کردن نازگل هواس _

شما رو پرت کنه و به خواسته ی شومش برسه
کجا داشتند حرف میزدند _

.تو اتاقشون منم اتفاقی داشتم رد میشدم که شنیدم۔
!باشه از این ماجرا ها به هیچکس نگو نازیلا فهمیدی؟۔
بله ارباب۔

اگه خبری شد یا چیزی فهمیدی بهم اطلاع بده ، تا حد ممکن هم
از اون دوتا دور بمون اصلا _

آدمای خوبی نیستند

چشم ارباب۔

میتونی بری۔

با رفتن نازیلا به سمت اتاق نازگل حرکت کردم در رو باز کردم و
داخل شدم خیلی آروم خوابیده

بود باید حتما یه فکری برای این قضیه میکردم نمیتونستم با
توجه به وضعیت نازگل منتظر

خرابکاری از جانب اون دوتا باشم

باید هر چه زودتر طبق یه نقشه ی خوب کار جفتشون رو تموم
میکردم و از این عمارت پرتشون

میکردم بیرون ، با نقشه ای که به ذهنم رسید لبخندی روی

لبهام نشست و به سمت اتاق کارم
حرکت کردم داخل که شدم در رو بستم و شماره ی سعید رو
گرفتم طولی نکشید که صداش بلند
شد:

سلام سالار چخبر تو _
سلام داداش خوبی کجایی!؟ _
ممنون همین ورا مثل همیشه مشغول کار _
باهات یه کار کوچولو داشتم برای یه مدت میخوام بیای عمارت _
صداش متعجب شد چیزی شده!؟ _
زرین و دخترش اومدند اینجا _
چند دقیقه ساکت شد بعد سکوت تقریبا طولانی صداش بلند
شد

چه کاری از من برمیاد _
میخوام با سوگل هم هماهنگ کنم جفتتوت بیاید برای نقشه تا
از شر جفتشون راحت بشم _
با شنیدن این حرفم سعید شروع کرد به بلند بلند خندیدن
چته نیش و ببند _
هنوز نیومده چیکارت کردند اون دوتا جادوگر انقدر کفری شدی از
دستشون _
رو اعصاب زن حامله ام هستند نمیخوام بخاطر اون دوتا اتفاقی
برای نازگل بیفته _
صدای بهت زده اش بلند شد
مگه تو همسر ناز بانو نبودی!؟ _

طلاقش دادم_

چی تو که عاشقش بودی پس چرا طلاقش دادی؟!_

دیگه عاشقش نبودم از دستش خسته شده بودم یه آدم خبیث و بد ذات شده بود ، با یه دختر به _

اسم نازگل ازدواج کردم نازگل رو وقتی فهمید حامله اس از پله ها پرت کرد پایین بچه اش سقط

شد دیگه بلایی نمونده بود که سرش درنیاورده باشه

واقعا نازبانو همچین آدم بدی شده بود_

پوزخندی روی لبهام نشست از بد شدن یکم اون ور تر شده بود
ناز بانو با یاد آوریش عصبی
میشدم

بیخیال سعید کی میای؟!_

پسفردا حرکت میکنم میام_

باشه کاری نداری_نه داداش فعلا خداحافظ_

بعد از تموم شدن مکالمه لبخند مرموزی روی لبهام نشست پس
زرین خانوم از بازی خوشت میاد

آره یه بازی باهات بکنم که حض کنی و فراموشت نشه کاری
باهات میکنم خودت پا به فرار از این

.عمارت بزاری و هیچوقت بفکرت نزنه بیای اینجا

:با شنیدن صدای در اتاق سرم رو تکون دادم و گفتم
بیا داخل_

در اتاق باز شد و خانوم بزرگ اومد داخل بهش خیره شدم و گفتم
چیزی شده _

با شنیدن این حرف من اخماش تو هم رفت و گفت
خسته شدم۔

از چی؟!۔

از تحمل کردن اون عفریته تو عمارت میدونم باز یه نقشه تو ذهن
مریضش داره۔

نگران نباشید خانوم بزرگ به من اعتماد کنید همه چیز رو درست
میکنم۔

امیدوارم۔

سالار ۔

به سمت خانوم بزرگ برگشتم و گفتم
جانم۔

مواظب نازگل باش این زرینی که من دیدم کینه و نفرت
چشمهاش رو پر کرده حتما یه بلایی ۔
سر بچه ات میاره

با شنیدن این حرف دست هام از شدت عصبانیت مشت شد با
صدایی که سعی میکردم آروم باشه
گفتم:

به زودی از شر جفتشون راحت میشیم خانوم بزرگ ۔:با شنیدن
صدای در اتاق با صدای خشک و خشداري گفتم
بیا داخل ۔

در باز شد و صورت اشکی نازگل اولین چیزی بود که توجهم رو
جلب کرد به سمتش رفتم و گفتم
چپشده نازگل حالت خوبه ۔

سرش رو تگون داد و گفت
اون زن خیلی بد-
چیکار کرده نازگل حرف بزن!؟-
کنار راه پله ها ایستاد بهم گفت یادت میاد بچه ات رو چ شکلی از
دست دادی اگه اینبار هم از -
دست بدی چی! دندون قروچه ای کردم
... من اون زنیکه رو-
سالار-

با شنیدن صدای محکم خانوم بزرگ ایستادم به سمتش
برگشتم و گفتم
بله-

صبر کن تو عصبانیت کاری انجام نده به وقتش حسابشون رو
میرسیم-

اخه خانوم بزرگ میبینید داره چیکار میکنه با استفاده از نازگل
میخواد من رو تحریک کنه-
میخواد هواست رو پرت کنه -

:ابرویی بالا انداختم و منتظر سئوالی بهش خیره شدم که ادامه
داد

اون میخواد هواست رو سمت نازگل بندازه و خودش به نقشه ای
ک داره برسه این یکی از -

شگرد هاش بهتره هواست رو بهش دقیق کنی کمتر عصبی بشی
و بیشتر دقت کنی

:سرم رو تگون دادم حق با خانوم بزرگ بود خانوم بزرگ به سمت

نازگل رفت و گفت

نترس همه مراقبت هستیم بهت قول میدم اینبار هیچ اتفاقی
برای این بچه نمیفته _

:نازگل با شنیدن حرف های دلگرم کننده خانوم بزرگ لبخند
شیرینی زد و گفتامیدوارم_

:با بیرون رفتن خانوم بزرگ از اتاق به سمت نازگل رفتم دستش
رو گرفتم و گفتم

خوبی _

.بله ارباب الان بهتر شدم_

:لبخندی رو بهش زدم و گفتم

خوشحال شدم نمیخوام دیگه با اون زنیکه هم صحبت بشی _

:سرش رو تکون داد و گفت

چشم_

:لبخندی به روش پاشیدم و گفتم

بریم بیرون یکم حال و هوات عوض بشه_

.با ذوق سرش رو تکون داد که لبخند روی لبهام عمیق تر شد

نازگل خوبی؟!_

:با صورت درهم بهم خیره شد و گفت

ارباب میشه کمکم کنید برم تو اتاقم نمیتونم حرکت کنم_

تو یه حرکت دست انداختم زیر پاهاش و بلندش کردم به سمت

اتاق بردمش روی تخت

خوابوندمش و به صورت خوشگلش خیره شدم

بخواب نازگل_

چشمهام رو بست طولی نکشید که خوابش برد کلافه دستی
داخل موهام کشیدم و از اتاق خارج
شدم که صدای زرین از پشت سرم اومد
مثل اینکه خیلی دوستش داری؟! _

به سمتش برگشتم و گفتم
خوب که چی؟! _:شونه ای بالا انداخت و گفت
بیشتر مواظبش باش _

بااینکه میدونستم قصدش فقط و فقط تحریک کردن و عصبانیت
منه هیچ واکنشی نشون ندادم و
با آرامش بهش خیره شدم و گفتم
تموم شد؟! _

چی؟! _

کسشعرات _

با شنیدن این حرف من چشمهایش برق زد و گفت
... تو چطور میتونی _

میتونم هر طوری دلم بخواد هم باهات هم صحبت میشم هیچ
غلطی نمیتونی بکنی الان هم کمتر _

روی اعصاب من جفتک بنداز سریع از جلوی چشمهام برو تا کار
دستت ندادم

نگاه پر از تنفری بهم انداخت و رفت اصلا حوصله ی این عفریته
رو نداشتم به هر طریقی بود

دوست داشت از نازگل بگه مواظبش باشم ، جرئت نداشت بلایی
سر زن من دربیاره زندگیش رو

سیاه میکردم زنی که ی عفریته
سالار _

با شنیدن صدای پر از ناز و عشوه ی دخترش که حال رو بهم
میزد به سمتش برگشتم چنان نگاه
:غضبناکی بهش انداختم که رنگ از صورتش پرید با خشم غریدم
موظب رفتارت باش دخترجون _

من که کار بدی انجام ندادم چرا انقدر عصبی هستی تو!؟ _
تو و مادرت پاتون رو از گلیمتون درازتر کردید ، به موقعش حساب
جفتتون رو میرسم فکر نکنید _

اینجا هیچکس کاری به کارتون نداره و هر گوهی خواستید
میتونید بخورید

سالار _ :با عصبانیت داد زدم
ارباب نه سالار _

با چشمهای گرد شده بهم خیره شده بود توقع نداشت این شکلی
برینم بهش

بعد تموم شدن حرف هام بدون توجه بهش به سمت بیرون
رفتم باید کار هام رو انجام میدادم تو

.این مدت بخاطر این عجوزه ها خیلی عقب افتاده بودند کارام
:با شنیدن صدای زنگ موبایلم دست از کار کشیدم و بدون نگاه
کردن به شماره جواب دادم
بله بفرمائید!؟ _

:صدای شاد و شنگول سعید اومد
داداش من و سوگل رسیدیم همین الان کجایی _

با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم و گفتم
منتظر بمونید الان میام۔
اوکی داداش ما تو عمارت منتظریم۔
سریع بلند شدم و بعد از اینکه چند تا نکته رو به منشی گفتم
به سمت عمارت حرکت کردم خوب
از حالا نقشه شروع میشه ببینم دختری طاقت میاره تا نقشه
اتون رو لو نده اونم مقابل عشقش با
فکر کردن به این موضوع لبخند عمیقی روی لبهام نشست
* * * *

به سمت سعید و سوگل رفتم و بعد احوالپرسی نشستیم که
زرین اومد با دیدن سعید چشمهایش از
نفرت درخشید با خشم بهش خیره شد و گفت
تو اینجا چیکار داری؟!۔
سعید خونسرد بهش خیره شد و گفت
نکنه باید بهت جواب پس بدم۔
... دهنّت و ببند پسره ی عوضی تو۔ مامان چیشده؟!۔
با شنیدن صدای دخترش ساکت شد ، دخترش اومد همین که
نگاهش به سعید افتاد چشمهایش
برق اشک زد نگاهم به سعید افتاد که دست هاش رو مشت
کرده بود
باید با سعید صحبت میکرد به سمت اتاقش رفتم تقه ای زدم که
صداش بلند شد
بیا داخل ۔

در اتاق رو باز کردم حدسم درست بود کنار پنجره ایستاده بود و داشت سیگار میکشید به سمتش رفتم کنارش ایستادم و گفتم:
!هنوز سیگار کشیدن رو ترک نکردی.
نه_

با دیدن نیلا به این حال و روز افتادی؟!_
نمیدونم شاید ، مگه میشه عشقت رو بعد از چند سال ببینی و بی تفاوت باشی_
مگه فراموشش نکرده بودی؟!_
به سمتم برگشت با چشموهای قرمز شده اش بهم خیره شد و گفت
نه_

پس چجوری میخوای به من کمک کنی؟!_
نمیدونم سالار بهم فشار نیار لطفا_
هنوزم دوستش داری؟!_
با درموندگی بهم خیره شد و گفت
عاشقشم و اصلا نمیتونم فراموشش کنم تو رو خدا دیگه ادامه نده سالار اصلا حال و روز خوشی _
ندارم

میدونی نیلا چرا ازت جدا شد؟!_
دستاش رو مشت کرد و گفت!سالار لطفا_
اون بخاطر من تو رو ترک نکرد_
با شنیدن این حرف سعید متعجب به سمت من برگشت و

گفت

منظورت از زدن این حرف چیه!؟_

مادرش چون میدونست من ثروت زیادی دارم و آینده خودش و دخترش تضمینه دخترش رو _

مجبور کرد از تو جدا بشه نیلا هنوزم عاشق تو

:چشمهای سعید از فطرت تعجب تا حد ممکن باز شده بود ، با صدای بهت زده ای گفت

... سالار تو_

وسط حرفش پریدم

حرف هام همش واقعیت بود میتونی از خود نیلا هم بپرسی _

:چشمهای قرمز شد دستاش رو مشت کرد و با خشم بهم خیره شد و گفت

!چرا بهم نگفتی هان؟_

میخواستم بارها بهت بگم حتی یادت باشه یکبار تا شروع کردم تو از کوره در رفتی و گفتی _

نمیخوای اسمی از نیلا بشنوی

:سعید کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت باید میگفتی_

هنوزم دیر نشده _

به سمتم برگشت بهم خیره شد و گفت؛

حالا که من و آوردی تا نقشه هاشون رو نقشه براب کنم_

میدونم که نیلا مقصر نیست و باز هم مقصر مامانش ، تو هم اگه واقعا نیلا رو دوست داری دوباره _

بدستش بیار قول میدم اینبار خودم تا آخرش پشتت وایستم
شاید نیلا دیگه من و دوست نداشته باشه: پوزخندی زدم بهش
و گفتم

دیوونه شدی!؟_

آره شاید_

اون دختر عاشقته هر کی هم ببینه میفهمه پس جای این شر و
ور ها از فردا کارت رو درست _

انجام بده ، الانم نمیخواد زانوی غم به بغل بگیری دوباره بجنگ
بدستش بیار

مگه تو من و نیاوردی اینجا ازش انتقام بگیرم پس چرا میگی
دوباره بدستش بیارم!؟_

من آوردمت تا دست مادر عفریته اش رو بشه وگرنه با نیلا هیچ
دشمنی ندارم میدونم اون گوش _

به فرمان مادرش و از خودش هیچ چیزی نداره که بخواد کاری
انجام بده

:سعید در مقابل حرف هام لبخندی زد و گفت

پس برای همین من و خبر کردی پیام آره!؟_

:سری به نشونه ی تائید حرفش تکون دادم و گفتم

درسته حق باتوئه ، حالا که فهمیدی زود خودت رو جمع و جور کن

_

:سرش رو تکون داد و گفت

ممنونم سالار_

:لبخندی بهش زدم و از اتاق خارج شدم که صدای نازگل داشت

میومد

تو کی هستی؟!_

صدای سوگل داشت میومد

خودت کی هستی خانوم کوچولو_

به وضوح درهم شدن اخمای نازگل رو میتونستم حس کنم

لبخندی روی لبهام نشست که صدای

:حرصی نازگل پیدا شد

به من نگو خانوم کوچولو اصلا ببینم تو کی هستی هان چرا

اومدی اینجا؟!_

من دوست ارباب سالارم و شما؟!_صدای پر از خشم نازگل بلند

شد

.از کی تا حالا ارباب با دخترا دوست میشه_

قبل از اینکه سوگل بخواد حرفی بزنه به سمتشون رفتم دستم رو

دور شونه ی نازگل حلقه کردم و

:گفتم

مشکلی پیش اومده خانوما_

:صدای سوگل بلند شد

مثل اینکه این خانوم کوچولو بدجور قاطی کرده_

سوگل این خانوم کوچولو همسر منه_

:چشمهای سوگل گرد شد بهت زده گفت

!چی؟_

با دیدن صورت سوگل خنده ام گرفت حق داشت متعجب باشه

نازگل زیادی کوچیک بود برای

همسر من بودن ، صدای پر از حرص نازگل بلند شد
خوشبختم از آشناییتون سوگل خانوم۔
:سوگل با شنیدن صدای پر از حرص نازگل خنده اش گرفت نیم
نگاهی بهم انداخت و گفت
واقعا نمیدونستم این خانوم کوچولو همسرته سالار۔
:دستش رو به سمت نازگل دراز کرد و گفت
منم همینطور زن داداش۔
سوگل برو استراحت کن تا موقع شام ۔
باشه۔
:با رفتن سوگل به سمت نازگل برگشتم و گفتم
حالت خوبه؟!۔
:باخم بهم خیره شده بود ، با شنیدن این حرفم سرش رو تگون
داد و گفتآره۔
چرا اخم کردی خانوم کوچولو؟!۔
اون زن کی بود؟!۔
دوستم اومدند کمک من۔
کمک ۔
آره۔
:متعجب بهم خیره شد و گفت
چه کمکی؟!۔
به زودی خودت میفهمی. استراحت کردی؟!۔
نه۔
پس تا الان داشتی چیکار میکردی؟!۔

داشتم با اون دختره ی حرص درار حرف میزدَم_

:ابرویی بالا انداختم و گفتم

کدوم دختره!؟_

همون جدیده که اومده نیلا_

لبخندی روی لبهام نشست با شنیدن این حرفش

خوب چی داشت بهت میگفت_

نمیخوام راجبش حرف بزنم تا همین الان فقط داشتم حرص

میخوردَم_

باشه خانومم حالا نمیری استراحت کنی!؟_

لب برچید

نه_

پس میخوای چیکار کنی این وقت روز!؟_نمیدونم ولی آخه خوابم

نمیاد برم استراحت کنم_

سالار_

با شنیدن صدای زرین به پشت سرم برگشتم نگاهی بهش

انداختم و سئوالی بهش خیره شدم که

گفت:

باید حرف بزنیم_

:نگاهی به نازگل انداخت و گفت

تنها_

:به سمت نازگل برگشتم و گفتم

تو برو تو اتاقت منم میام_

چشم ارباب _

از مطیع بودن نازگل تو هر شرایطی خوشم میومد ، به سمتش
برگشتم و گفتم

خوب حرفت و بزنی.

اینجا همیشه بریم تو اتاق.

سری تکون دادم و به سمت اتاق کارم حرکت کردم اون هم دنبال
من اومد پشت میز نشستم و با

ابروهای بالا رفته بهش خیره شدم و گفتم
!کارت رو بگو.

اون پسر رو چرا آوردی اینجا!؟.

ابرویی بالا انداختم و گفتم

همینجوری اومده تو کارم کمکم کنه مشکلیه!؟.

خوب میدونم قصدت از آوردن اون پسر به این خونه چیه اما اینو
بدون به هدفتم نمیرسی

ابرویی بالا انداختم و پوزخندی زدم و با لحن مسخره ای گفتم

!اون وقت هدفم از آوردن سعید به این خونه چی میتونه باشه

بانو. :عصبی بهم خیره شد و گفت

... میخوای دختر من باز هوایی بشه و بتونی نقشه ات رو عملی

کنی میخوای انتقام بگیری تو.

وسط حرفش پریدم

ببین خوب گوشات رو باز کن چون من یه حرف رو چند بار تکرار

نمیکنم من وقتی ندارم بشینم .

به انتقام و این کسشعرات حتی فکر کنم پس بهتره هر چه زودتر

از اینجا بری فهمیدی!؟

با شنیدن حرف هام چشمهایش از خشم برق زد و با غیض بهم
خیره شد و گفت؛

خیلی برات بد میشه مطمئن باش _

:پوزخندی بهش زدم و گفتم

هیچ غلطی نمیتونی بکنی ، حالا هم گمشو_

نگاه پر نفرتی بهم انداخت و رفت بیرون زنیکه ی عوضی حسابت
رو میرسیدم فقط صبر کن تا

!موقعش بشه اون وقت میفهمی بازی کردن با من یعنی چی

:صدای در اتاق اومد که با عصبانیت گفتم

بیا تو _

در اتاق باز شد و نازگل اومد داخل با دیدن نازگل تموم عصبانیتم

پر کشید و لبخندی روی لبهام

نشست که با نگرانی داشت بهم نگاه میکرد

خوبید ارباب!؟_

خوبم نگران نباش_

اون زن چرا انقدر عصبی داشت میرفت بیرون_

!به اون زن توجه نکن اون همیشه عصبیه و وقتی نقشه هاش

خوب پیش نره این شکلیه_

ترسیدم ازش _

:ابرویی بالا انداختم و گفتم

چرا ترسیدی ازش خانومم_یه جوری به شکمم نگاه کرد و گفت

حساب همتون رو میرسم_

با شنیدن این حرف نازگل دستام رو از عصبانیت مشت کردم

میدونستم میخواد یه کاری انجام بده
باید بیشتر هواسم رو سمت نازگل جمع میکردم نباید اتفاقی
برای بچمون و نازگل میفتاد

:به سمت نازگل رفتم محکم بغلش کردم و گفتم
!اصلا نگران نباش خانوم من هواسم بهت هست.
:لبخندی زد و گفت

با وجود شما هیچ ترسی ندارم ارباب.
آفرین خانوم شیطان بلای خودم.
ارباب -
جانم.

نازیلا کجاست ازش خبری نیست.
رفت پیش مادرش.
:لبخند محزونی زد و گفت
خوش به حالش.

دلت برای مادرت تنگ شده؟!
:با چشموهای پر از اشکش بهم خیره شد و صادقانه گفت
نه.

چرا گریه؟!
اونا دوستم نداشتند برای همین من و فروختند.
نازگل.

بله ارباب.
!تو من و دوستم نداری؟:با شنیدن این حرف من گونه هاش گل
انداخت و با خجالت گفت

من شما رو دوست دارم ارباب۔
پس دیگه هیچوقت اشک نزار به چشمهات بیاد تو هر چیزی
بخوای من برات فراهم میکنم ۔
خودم همه کست میشم
با شنیدن حرف های من لبخندی روی لبهاش جا خوش کرد
خشنود از دیدن صورت خوشحال
نازگل به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم که بی هوا در اتاق باز
شد و صدای سوگل پیچید
... میگم سالار۔
با دیدن من و نازگل چشمهانش گرد شد جیغی کشید و دستش رو
روی چشمهانش گذاشت و
گفت:
من هیچی ندیدم ۔
و سریع از اتاق رفت بیرون که صدای بهت زده ی نازگل بلند شد
دیوونه اس۔
خنده ی بلندی کردم و گفتم
آره۔
جدی شدم و صداش زدم
نازگل۔
جانم ارباب۔
میخوام باهات حرف بزنم پس با دقت گوش کن ببین چی
میخوام بهت بگم۔
متعجب بهم خیره شد و گفت

چشم ارباب_

دیگه با اون زنیکه زرین هم صحبت نشو سعی کن تا جایی که میتونی ازش دوری کنی فهمیدی!؟_

باشه ارباب_اون زن خطرناک نازگل نمیخوام هیچ آسیبی بهت برسه_

چشمهاش پر از ترس و وحشت شد
... نکنه میخواد بچمون رو_

هیش نمیزارم هیچ کاری بکنه نازگل من هواسم هست مراقبتم_
#نازگل

با شنیدن حرف های ارباب آرومتر شده بودم اما هنوز یه حس بد داشت اون اذیتم میکرد که باعثش فقط اون زن شده بود اون زن فقط باعث استرس و دلشوره بود
نازگل _

:با شنیدن صدای خانون بزرگ به سمتش رفتم و گفتم
بله خانوم بزرگ_

:اخماش رو تو هم کشید و گفت
باین حالت چرا اینجا ایستادی!؟_
خسته شدم اومد یکم قدم بزنم_

:به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت

بریم پس داخل سالن بگم یه چیزی بیارن بخوری_
سرم رو تکون دادم و همراهش رفتم داخل سالن نشستیم
مشغول حرف زدن شدیم که بعد از

گذشت چند دقیقه سر و کله ی زرین پیدا شد همین که
نشست صدای خانوم بزرگ بلند شد
!دوست ندارم دیگه اینجا بمونی-
منظورت چیه؟!-

منظورم واضح میخوام از این خونه بری -
تا خواست حرفی بزنه صدای دخترش نیلا اومد
چیشده؟! -!قراره بریم از اینجا خواهرم داره بیرونمون میکنه-
:خانوم بزرگ با خونسردی بهش خیره شد و گفت
تا موقعی که خونت آماده بشه برات یه خونه دیگه آماده میکنم
اونجا زندگی کنی-
چیه نکنه از من میترسی؟!-

تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی که بخوام ازت بترسم ، درضمن
کافیه ببینم یه غلطی میخوای بکنی -

.اون وقت میدم زنده زنده وسط حیاط چالت کنند

با شنیدن حرف های خانوم بزرگ لبخند محوی روی لبهام
نشست به وضوح میشد ترس رو از

چشمهای اون زن خوند ، صدای نیلا بلند شد
!ما هم برای رفتن داشتیم آماده میشدیم-

:خانوم بزرگ نگاه عمیقی به نیلا انداخت و گفت
بیا اتاقم باهات حرف دارم-

:و به سمت اتاقش رفت نیلا هم همراهش رفت که صدای عصبی
زرین بلند شد

پیرزن عفریته حسابت رو میرسم-

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت و با صدای عصبی گفتم
!درست صحبت کنید_

:با شنیدن صدام به سمتم برگشت پوزخندی زد و گفت
تو چی داری میگی این وسط!؟_
ادب ندارید با این سنتون_

.. ببین دخترجون بهتره دهنت و ببندی وگرنه_
وگرنه میخوای چ غلطی بکنی!؟_

:با شنیدن صدای عصبی ارباب سالار ساکت شد نفس عمیقی
کشید لبخندی زد و گفت

من خیلی کارا میتونم انجام بدم_:ارباب سالار بهش خیره شد و
گفت

.کاری نکن یه بلایی سرت دربیارم ، داری صبرم رو لبریز میکنی_
با رفتن زرین ارباب به سمتم اومد و گفت

دیگه باهاش حرف نزن_

... اخه به خانوم بزرگ_

حرفم و قطع کرد

!میدونم اما اون عادتش تو نباید باهاش همکلام بشی_

این عمارت دیگه داشت زیادی پیچیده میشد مخصوصا با اومدن
زرین اصلا نمیدونستم قصد و

نیتش از اذیت کردن و نقشه هایی که قرار بود اجرا کنه چیه اخه
انتقام بگیره که چی حتی اینو هم

نمیتونستم بفهمم ارباب هم که اصلا چیزی بروز نمیداد همه ی
اینا باعث شده بود گیج بشم

سلام _

با شنیدن صدای مردونه ی ناآشنایی سرم رو بلند کردم و بهش
خیره شدم یه پسر هم سن و
سال ارباب بود که اصلا نمیشناختمش با صدای آرومی جوابش رو
دادم

سلام_

شما همسر سالاری!؟_

با شنیدن این حرفش متعجب سرم رو تکون دادم اون من رو از
کجا میشناخت ، نمیدونم چی تو
:صورتتم دید که لبخندی زد و گفت
!من دوست سالارم_

:با شنیدن این حرفش لبخندی زدم و گفتم
از آشناییتون خوشبختم_

همچنین _

صدای نیلا اومدسلام_

خیلی آروم جوابش رو دادم اون پسره خیلی خیره داشت به نیلا
نگاه میکرد ، نیلا اومد روی مبل
کناری نشست اون پسره هم بیتفاوت یه گوشه نشست
برای چی برگشتی اینجا!؟_

با شنیدن این حرف نیلا که مخاطبش اون پسره بود باعث شد
گوشام تیز بشه

چون اومدم دیدن رفیقم و فکر نمیکنم این انقدر عجیب باشه_
نیلا با شنیدن این حرفش با غم خاصی زل زد به صورتش که

باعث شد بیشتر از قبل متعجب بشم
سلام_

با شنیدن صدای اون دختره سوگل همه جوابش رو دادیم جز نیلا
که داشت با غیض بهش نگاه
میکرد

:ابرویی بالا انداختم و گفتم
کدوم دختره!؟_

همون جدیدی که اومده نیلا_
لبخندی روی لبهام نشست با شنیدن این حرفش
خوب چی داشت بهت میگفت_
نمیخوام راجبش حرف بزنم تا همین الان فقط داشتم حرص
میخوردم_
باشه خانومم حالا نمیری استراحت کنی!؟_
لب برچید
نه_

پس میخوای چیکار کنی این وقت روز!؟_
نمیدونم ولی آخه خوابم نمیاد برم استراحت کنم_
سالار_ با شنیدن صدای زرین به پشت سرم برگشتم نگاهی بهش
انداختم و سئوالی بهش خیره شدم که
گفت:

باید حرف بزنیم_
نگاهی به نازگل انداخت و گفت
تنها_

:به سمت نازگل برگشتم و گفتم

تو برو تو اتاقت منم میام۔

چشم ارباب۔

:از مطیع بودن نازگل تو هر شرایطی خوشم میومد ، به سمتش

برگشتم و گفتم

خوب حرفت و بزن۔

اینجا همیشه بریم تو اتاق۔

سری تکون دادم و به سمت اتاق کارم حرکت کردم اون هم دنبال

من اومد پشت میز نشستم و با

:ابروهای بالا رفته بهش خیره شدم و گفتم

!کارت رو بگو۔

اون پسر رو چرا آوردی اینجا!؟۔

:ابرویی بالا انداختم و گفتم

همینجوری اومده تو کارام کمک کنه مشکلیه!؟۔

خوب میدونم قصدت از آوردن اون پسر به این خونه چیه اما اینو

بدون به هدفتم نمیرسی۔

:ابرویی بالا انداختم و پوزخندی زدم و با لحن مسخره ای گفتم

!اون وقت هدفم از آوردن سعید به این خونه چی میتونه باشه

بانو۔

:عصبی بهم خیره شد و گفت

... میخوای دختر من باز هوایی بشه و بتونی نقشه ات رو عملی

کنی میخوای انتقام بگیری تو۔وسط حرفش پریدم

ببین خوب گوشات رو باز کن چون من یه حرف رو چند بار تکرار

نمیکنم من وقتی ندارم بشینم _
به انتقام و این کسشعرات حتی فکر کنم پس بهتره هر چه زودتر
از اینجا بری فهمیدی؟!
با شنیدن حرف هام چشمه‌هاش از خشم برق زد و با غیض بهم
خیره شد و گفت؛
خیلی برات بد میشه مطمئن باش_
پوزخندی بهش زدم و گفتم
هیچ غلطی نمیتونی بکنی ، حالا هم گمشو_
نگاه پر نفرتی بهم انداخت و رفت بیرون زنیکه ی عوضی حسابت
رو میرسیدم فقط صبر کن تا
!موقعش بشه اون وقت میفهمی بازی کردن با من یعنی چی
:صدای در اتاق اومد که با عصبانیت گفتم
بیا تو_
در اتاق باز شد و نازگل اومد داخل با دیدن نازگل تموم عصبانیت
پر کشید و لبخندی روی لبهام
نشست که با نگرانی داشت بهم نگاه میکرد
خوبید ارباب؟!_
خوبم نگران نباش_
اون زن چرا انقدر عصبی داشت میرفت بیرون_
!به اون زن توجه نکن اون همیشه عصبیه و وقتی نقشه هاش
خوب پیش نره این شکلیه_
ترسیدم ازش_
:ابرویی بالا انداختم و گفتم

چرا ترسیدی ازش خانومم۔
یه جوری به شکمم نگاه کرد و گفت حساب همتون رو میرسم۔ با
شنیدن این حرف نازگل دستام رو از عصبانیت مشت کردم
میدونستم میخواد یه کاری انجام بده
باید بیشتر هواسم رو سمت نازگل جمع میکردم نباید اتفاقی
برای بچمون و نازگل میفتاد
:به سمت نازگل رفتم محکم بغلش کردم و گفتم
!اصلا نگران نباش خانومم من هواسم بهت هست۔
:لبخندی زد و گفت
با وجود شما هیچ ترسی ندارم ارباب۔
آفرین خانوم شیطون بلای خودم۔
ارباب۔
جانم۔
نازیلا کجاست ازش خبری نیست۔
رفت پیش مادرش۔
:لبخند محزونی زد و گفت
خوش به حالش۔
دلت برای مادرت تنگ شده؟!۔
:با چشمهای پر از اشکش بهم خیره شد و صادقانه گفت
نه۔
چرا گریه؟!۔
اونا دوستم نداشتند برای همین من و فروختند۔
نازگل۔

بله ارباب۔

!تو من و دوستم نداری؟۔

:با شنیدن این حرف من گونه هاش گل انداخت و با خجالت
گفتمن شما رو دوست دارم ارباب۔

پس دیگه هیچوقت اشک نزار به چشمهات بیاد تو هر چیزی
بخوای من برات فراهم میکنم ۔

خودم همه کست میشم

با شنیدن حرف های من لبخندی روی لبهاش جا خوش کرد
خشنود از دیدن صورت خوشحال

نازگل به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم که بی هوا در اتاق باز
شد و صدای سوگل پیچید

... میگم سالار۔

با دیدن من و نازگل چشمهانش گرد شد جیغی کشید و دستش رو
روی چشمهانش گذاشت و

گفت:

من هیچی ندیدم۔

و سریع از اتاق رفت بیرون که صدای بهت زده ی نازگل بلند شد
دیوونه اس۔

خنده ی بلندی کردم و گفتم
آره۔

جدی شدم و صداش زدم
نازگل۔

جانم ارباب۔

میخوام باهات حرف بزnm پس با دقت گوش کن ببین چی
میخوام بهت بگم۔

:متعجب بهم خیره شد و گفت
چشم ارباب۔

دیگه با اون زنیکه زرین هم صحبت نشو سعی کن تا جایی که
میتونی ازش دوری کنی فهمیدی؟!۔
باشه ارباب۔

اون زن خطرناک نازگل نمیخوام هیچ آسیبی بهت
برسه۔ چشمهایش پر از ترس و وحشت شد
... نکنه میخواد بچمون رو۔

هیش نمیزارم هیچ کاری بکنه نازگل من هواسم هست مراقبتم۔
#نازگل

با شنیدن حرف های ارباب آرومتر شده بودم اما هنوز یه حس بد
داشت اون اذیتم میکرد که
باعثش فقط اون زن شده بود اون زن فقط باعث استرس و
دلشوره بود
نازگل۔

:با شنیدن صدای خانون بزرگ به سمتش رفتم و گفتم
بله خانوم بزرگ۔

:اخماش رو تو هم کشید و گفت
باین حالت چرا اینجا ایستادی?!۔
خسته شدم اومد یکم قدم بزnm۔
به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت

بریم پس داخل سالن بگم یه چیزی بیارن بخوری۔
سرم رو تکون دادم و همراهش رفتم داخل سالن نشستیم
مشغول حرف زدن شدیم که بعد از
گذشت چند دقیقه سر و کله ی زرین پیدا شد همین که
نشست صدای خانوم بزرگ بلند شد
!دوست ندارم دیگه اینجا بمونی۔
منظورت چیه؟!۔

منظورم واضح میخوام از این خونه بری۔
تا خواست حرفی بزنه صدای دخترش نیلا اومد
چیشده؟!۔

!قراره بریم از اینجا خواهرم داره بیرونمون میکنه۔:خانوم بزرگ با
خونسردی بهش خیره شد و گفت
تا موقعی که خونت آماده بشه برات یه خونه دیگه آماده میکنم
اونجا زندگی کنی۔

چیه نکنه از من میترسی؟!۔
تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی که بخوام ازت بترسم ، درضمن
کافیه ببینم یه غلطی میخوای بکنی ۔

.اون وقت میدم زنده زنده وسط حیاط چالت کنند
با شنیدن حرف های خانوم بزرگ لبخند محوی روی لبهام
نشست به وضوح میشد ترس رو از
چشمهای اون زن خوند ، صدای نیلا بلند شد
!ما هم برای رفتن داشتیم آماده میشدیم۔
:خانوم بزرگ نگاه عمیقی به نیلا انداخت و گفت

بیا اتاقم باهات حرف دارم۔
و به سمت اتاقش رفت نیلا هم همراهش رفت که صدای عصبی
زرین بلند شد
پیرزن عفریته حسابت رو میرسم۔
با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت و با صدای عصبی گفتم
!درست صحبت کنید۔
با شنیدن صدام به سمتم برگشت پوزخندی زد و گفت
تو چی داری میگی این وسط!؟۔
ادب ندارید با این سنتون۔
.. ببین دخترجون بهتره دهنّت و ببندی وگرنه۔
وگرنه میخوای چ غلطی بکنی!؟۔
با شنیدن صدای عصبی ارباب سالار ساکت شد نفس عمیقی
کشید لبخندی زد و گفت
من خیلی کارا میتونم انجام بدم۔
ارباب سالار بهش خیره شد و گفت. کاری نکن یه بلایی سرت
دربیارم ، داری صبرم رو لبریز میکنی۔
با رفتن زرین ارباب به سمتم اومد و گفت
دیگه باهاش حرف نزن۔
... اخی به خانوم بزرگ۔
حرفم و قطع کرد
!میدونم اما اون عادتش تو نباید باهاش همکلام بشی۔
این عمارت دیگه داشت زیادی پیچیده میشد مخصوصا با اومدن
زرین اصلا نمیدونستم قصد و

نیتش از اذیت کردن و نقشه هایی که قرار بود اجرا کنه چیه اخه
انتقام بگیره که چی حتی اینو هم
نمیتونستم بفهمم ارباب هم که اصلا چیزی بروز نمیداد همه ی
اینا باعث شده بود گیج بشم
سلام_

با شنیدن صدای مردونه ی ناآشنایی سرم رو بلند کردم و بهش
خیره شدم یه پسر هم سن و
سال ارباب بود که اصلا نمیشناختمش با صدای آرومی جوابش رو
دادم
سلام_

شما همسر سالاری!؟_

با شنیدن این حرفش متعجب سرم رو تکون دادم اون من رو از
کجا میشناخت ، نمیدونم چی تو
:صورتتم دید که لبخندی زد و گفت
!من دوست سالارم_

:با شنیدن این حرفش لبخندی زدم و گفتم
از آشناییتون خوشبختم_
همچنین_

صدای نیلا اومد

سلام_ خیلی آروم جوابش رو دادم اون پسره خیلی خیره داشت
به نیلا نگاه میکرد ، نیلا اومد روی مبل
کناری نشست اون پسره هم بیتفاوت یه گوشه نشست
برای چی برگشتی اینجا!؟_

با شنیدن این حرف نیلا که مخاطبش اون پسره بود باعث شد
گوشام تیز بشه

چون اومدم دیدن رفیقم و فکر نمیکنم این انقدر عجیب باشه_
نیلا با شنیدن این حرفش با غم خاصی زل زد به صورتش که
باعث شد بیشتر از قبل متعجب بشم
سلام_

با شنیدن صدای اون دختره سوگل همه جوابش رو دادیم جز نیلا
که داشت با غیض بهش نگاه
میکرد

سوگل کنار اون پسره نشست و شروع کرد به خندیدن و صحبت
کردن باهاش نیلا بلند شد که
باعث شد اون دوتا ساکت بشند صدای سوگل که مخاطبش نیلا
بود بلند شد

کجا عزیزم بودی حالا_

نیلا با صدای خش داری گفت
خسته ام میرم بخوابم_

با رفتن نیلا اون پسره هم با گفتن ببخشیدی بلند شد رفت با
دهن باز بهشون خیره شده بودم
اون دوتا یه زمانی عاشق و معشوق بودند_

با شنیدن این حرفش متعجب با صدای بلندی گفتم
چی!؟_

سوگل لبخندی زد و گفت
نمیدونستی درسته!؟_

... آخه نیلا با ارباب سالار نامزد۔
نیلا عاشق سالار نبود فقط بخاطر خواسته های مادرش زندگیش
خراب شده۔ شما چی دارید میگید؟!۔
حقیقت نیلا هیچوقت عاشق سالار نبود۔
با شنیدن این حرف سوگل از ته دلم خوشحال شدم و چشمهام
برق زد
پس چرا از اون پسره جدا شده؟!۔
بخاطر مادرش۔
!مادرش چرا با دخترش همچین کاری میکنه آخه۔
فقط بخاطر پول اون بخاطر پول حتی حاضره خودش رو هم
بفروشه۔
از شنیدن حرف های سوگل درمورد نیلا خیلی خوشحال شده
بودم خیالم راحت شده بود که دیگه
قصد نداره من و از ارباب سالار جدا کنه یا به ارباب سالار نزدیک
بشه
نازگل۔
:با شنیدن صدای ارباب سرم رو بلند کردم و گفتم
جانم۔
هواست کجاست دارم صدات میزنم۔
ببخشید ارباب متوجه نشدم۔
:اومد کنارم نشست و گفت
خوبی نازگلم۔
سرم رو تکون دادم

بله ارباب حالم خوبه نگران نباشید۔

بلند شو وقت شام این همه تو اتاق موندی برای بچه ام خوب نیست۔

دستش روی شکمم گذاشت و نوازش کرد که لبخندی روی لبهام نشست

بنظرتون دختره یا پسر۔

ارباب چشمه‌هاش رو بهم دوخت و گفت؛!جنسیت مهم نیست فقط سالم باشه۔

از شنیدن این حرف ارباب خیلی خوشحال شدم حداقلش ارباب جنسیت بچه برایش مهم نبود و به

سلامتیش فکر میکرد می‌ترسیدم ارباب بگه دوست داره بچه پسر باشه برای ادامه نسلش و من نتونم اون رو به خواسته اش برسونم ارباب۔

جانم۔

نازیلا کی قراره برگرده۔

:ارباب لبخندی زد و گفت

نازیلا قرار نیست دیگه بیاد اون رفته۔

متعجب از شنیدن این حرفش گفتم

کجا رفته؟!۔

طلاق توافقی گرفتیم اونم رفت پیش کسی که دوستش داشت۔

چشمهام گرد شد

یعنی چی ارباب؟!۔

:ضربه ای به بینیم زد و گفت

زیاد بهش فکر نکن کوچولو_

یعنی نازیلا دیگه اصلا نمیاد_

:ارباب با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و گفت

!یعنی تو انقدر نازیلا رو دوست داری اصلا خوشحال نشدی من و

نازیلا جدا شدیم_

نازیلا برای من عین یه دوست خوب بود هیچوقت حس حسادت

من رو تحریک نکرد همیشه _

!بهم کمک میکرد نمیتونم ازش متنفر باشم دوستش دارم

:ارباب لبخندی بهم زد و گفت نازیلا با همسر جدیدش میاد بهت

سر میزنه ناراحت نباش_

!امیدوارم هر جا که هست خوشبخت بشه_

تا ارباب خواست چیزی بگه صدای داد و بیداد زرین اومد صدای

ارباب بلند شد

باز معلوم نیست چ غلطی داره میکنه این عفریته_

ارباب آرام باشید_

ارباب بلند شد از اتاق رفت بیرون و از اونجایی که حس فضولیم

گل کرده بود منم بلند شدم از

:اتاق خارج شدم صدای زرین به وضوح داشت میدم

ببین پسر جون حق نداری به دختر من نزدیک بشی فهمیدی!؟_

:صدای اون پسر بلند شد

نه_

میکشمت_

صدای ارباب سالار اومد
جفتتون ساکت شید۔
صدای زرین باز بلند شد
همش تقصیر تو۔
صدای ارباب سالار بلند شد
بخاطر خودت زندگی دخترت رو خراب کردی الانم نشین این
کسشعرات رو تلاوت کن خوب ۔
گوشت و باز کن یکبار دیگه داد و هوار راه بندازی میفرستم
همون جهنم دره ای که بودی
از پله ها پایین رفتم ارباب و اون پسر مشغول حرف زدن بودند ،
خبری از زرین نبود انگار رفته
بود
نازگل بیا اینجا ببینم۔
به سمتش رفتم که ارباب اخم کرد و گفتباین وضعیت نباید
انقدر از پله بری پایین و بالا از این به بعد اتاق طبقه پایین
میمونی ۔
فهمیدی؟!
باشه ارباب۔
صدای اون پسر بلند شد
ببخشید صدای داد و بیداد اومد حتما ترسیدید۔
سرم و بلند کردم بهش خیره شدم و گفتم
انه صدا نیومد بالا خیلی۔
صدای ارباب سالار بلند شد

این سوگل کجاست_

اون پسر سرش رو به نشونه ی اینکه نمیدونه تکون داد
!میکشمت_

این صدای داد نیلا بود نگاهم بهش افتاد که با خشم داشت به
سوگل نگاه میکرد صدای داد ارباب
سالار بلند شد

چخبره شما دوتا_

:نیلا به سمتش برگشت و گفت

از این عفریته بپرس_

:سوگل خیلی خونسرد شونه ای بالا انداخت و گفت
من کاری انجام ندادم_

ارباب سالار با چشمهای ریز شده به سوگل که داشت با
خونسردی بهش نگاه میکرد خیره شد

میدونستم یه چیزی شده حتی ارباب هم میدونست سوگل یه
چیزی به نیلا گفته که نیلا تا این حد
عصبی شده و آماده ی حمله به سوگل

:صدای نیلا بلند شدتو خودت رو چی فرض کردی که با من

اینجوری صحبت میکنی اگه خیلی سعید رو دوست داری _

مال خودت من هیچ حسی نسبت بهش ندارم و هیچ چشمی
بهش ندارم پس از من دور باش

!دختر جون

:صدای عصبی اون پسر که حالا فهمیده بودم اسمش سعید بلند
شد

اینجا چخبره داری درمورد چی صحبت میکنی؟!_
نیلا عصبی به سمت سعید برگشت و داد زد
من دارم درمورد چی صحبت میکنم بهتره از این بپرسی که اومده
اعصاب من رو بهم بریزه۔

:صدای زرین اومد

نیلا دخترم چیشده؟!_

:نیلا به سمتش برگشت و گفت

مامان من دیگه نمیخوام اینجا بمونم میرم وسایلم رو جمع کنم۔

:نیلا تا خواست بره صدای ارباب سالار بلند شد

!وایستا نیلا۔

:نیلا ایستاد به سمت ارباب سالار برگشت و گفت

بله؟!_

:ارباب تک سرفه ای کرد و گفت

دوست ندارم از عمارت خارج بشی۔

:نیلا عصبی لبخندی زد و گفت

چرا نکنه خوشت میاد من اینجا اذیت بشم دلت خنک میشه؟!_

نه ، ولی تا موقع آماده شدن خونه اتون شما اینجا میمونید سوگل

هم حق نداره دیگه باهات هیچ ۔

حرفی بزنه

نیلا مشکوک به ارباب سالار خیره شده بود که صدای زرین بلند

شدحق با سالار دخترم بیا بریم بالا من باهات کار دارم۔

:با رفتن نیلا همراه مادرش ارباب عصبی به سمت سوگل برگشت

و داد زد

نمیتونستی جلوی دهنِت و بگیری؟! _
:سوگل خیلی خونسرد رفت روی مبل نشست پا روی پا انداخت و گفت

من هیچ تقصیری ندارم سالار پس بیخود سر من داد نزن اون دختره خودش اومد باهام صحبت _
کرد هی تیکه انداخت تا بلاخره منم جوابش و دادم
:ارباب سالار با شنیدن این حرف سوگل انگار از عصبانیتش کم شد به سوگل خیره شد و گفت
چی گفت اون دختره؟! _

میخواستی چی بگه داشت چرت و پرت بهم میبافید _
صدای خشک و ترسناک سعید بلند شد
دوست ندارم با نیلا همکلام بشی _
:سوگل با خشم از سرجاش بلند شد و گفت
من حرفی باهاش ندارم همتون دارید اینجوری با من رفتار میکنید اون دختره خودش اول شروع _
کرد.

سوگل بعد تموم شدن حرف هاش گذاشت رفت که صدای ارباب سالار بلند شد
دیگه به سوگل فشار نیار _
:سعید با صدای گرفته ای گفت
دیگه نمیدونم چ غلطی باید بکنم _
:ارباب سالار به سمت من برگشت و گفت
!نازگل تو برو اتاقت استراحت کن _

چشم ارباب _

به سمت اتاقم که حالا طبقه پایین بود حرکت کردم دیگه اصلا
حرف هاشون رو نمیشنیدم * * * * *

ارباب _

جانم _

دوست دارم خانواده ام رو ببینم _

:ارباب سالار با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و
گفت

چپشده بعد از این همه مدت یاد خانواده ات افتادی _

نمیدونم فقط دلم تنگ شد براشون _

:ارباب سالار متفکر بهم خیره شد و گفت

نازگل یه چند روز دیگه همه چیز معلوم میشه تموم چیزی هایی
که بدونی رو بهت میگم باشه! _

:سرم رو تکون دادم و گفتم

باشه ارباب _

:لبخندی بهم زد و گفت

همسر کوچیک من چقدر دوستت دارم _

با شنیدن این حرف ارباب لبخند روی لبهام پهن تر شد و با

چشمهایی که داشت برق میزد بهش

خیره شده بودم

نازگل _

جانم ارباب _

از زندگی کردن با من راضی هستی! _

آره ارباب چرا بايد ناراضی باشم من شما رو دوست دارم زندگيم
رو هم همينطور۔

بوسه ای روی پیشونيم زد و با عشق بهم خيره شد
*****:صدای داد سعيد بلند شد

!من دوستت دارم نیلا۔

:نیلا با چشمهای پر از اشک بهش خيره شد
!داری دروغ میگی درست مثل چند سال پیش تو بهم خیانت
کردی۔

:صدای بهت زده ی سعيد بلند شد
چی۔

:نیلا پوزخندی زد و گفت
چيه فکر کردی از خیانتت خبر دار نیستم؟!۔
من بهت خیانت نکردم این اراجيف چيه داری میگی ، مگه تو
بخاطر ازدواج با سالار من رو ترک ۔
نکردی!؟

نیلا عصبی فریاد زد
من هیچوقت قصد ازدواج با سالار رو نداشتم اون برای من اصلا
عشق نبود یا کسی که دوستش ۔
داشته باشم میفهمی هیچوقت بهش به اون شکل نگاه نکردم
من ازت جدا شدم چون تو بهم
!خیانت کردی
کی بهت گفته من بهت خیانت کردم!?!۔
مامانم۔

:صدای ارباب بلند شد

نیلا مادرت بهت دروغ گفت_

:صدای عصبی زرین بلند شد

.... خفه شید چرا دارید ذهن دختر من رو مسموم میکنید هان
شماها اصلا_

اینجا چخبره!؟_

ارباب سالار به سمت نیلا رفت و گفت؛واقعیت رو من بهت میگم
نیلا بهم اعتماد داری!؟_

:نیلا بدون مکث کردن جواب داد
آره_

سعید هیچوقت بهت خیانت نکرد اینا همش نقشه ی مامانت
بود بخاطر اینکه تو از سعید جدا _
!بشی و همسر من بشی

:نیلا عصبی به سمت مادرش برگشت و داد زد
چجوری تونستی با من همچین کاری بکنی مامان!؟_
.... دارند بهت دروغ میگند اونا فقط_

مامان کافیه خسته شدم از دروغات تموم این مدت اشکام
زجرایی که کشیدم رو دیدی اما تو _

!بخاطر رسیدن به خواسته های خودت زندگی من رو تباه کردی
مامان دیگه نمیخوام باهات بیام جایی دیگه حتی نمیخوام به
حرف هات گوش بدم الان وسایلم _

.رو جمع میکنم و میرم بلاخره یه جایی هست که من بتونم بدون
تو و دروغ هات زندگی کنم

صدای عصبی زرین بلند شد
تو حق نداری جایی بری فهمیدی جای تو همیشه پیش منه تو
دختر منی نباید به اراجیف اینا _
!گوش بدی
مامان من میشناسمت اونا دروغ بگن اما چشمهای تو چی
مامان!؟ _

زرین عصبی بهش خیره شد و گفت
مخت رو شستشو دادند دیوونه شدی میفهمی!؟ _
بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم _
بعد تموم شدن حرفش به سمت ارباب سالار برگشت و لبخند
تلخی بهش زدم و گفت
بابت این مدت معذرت میخوام ، من امروز از اینجا میرم
نمیخواستم اینجوری بشه انتقام _
چشمهام رو کور کرده بود:ارباب سالار با خونسردی بهش خیره
شد و گفت
!تو میتونی همینجا و کنار ما بمونی _
!نیاز نیست به من لطف کنی سالار _
هیچی لطفی در کار نیست همونطور که گفتم تو میتونی اینجا
بمونی ، زرین هم برمیگرده خونه _
اش

صدای عصبی زرین بلند شد
تو نمیتونی من رو بیرون کنی فهمیدی!؟ _
ارباب سالار با خونسردی بهش خیره شد و گفت

بهتره حدت رو بدونی درضمن تو فردا از اینجا میری چون دیگه
نمیتونی به خواسته ی کثیفت _

!برسی

سالار_

:ارباب سالار به نیلا خیره شد و گفت

میدونی خواسته اش چی بوده این وسط تو هم بد رکی خوردي
نیلا_

:صدای متعجب نیلا بلند شد

منظورت چیه؟!_میخواست با استفاده از تو به خواسته اش برسه

، میخواست تو زن من بشی و از من صاحب بچه _

!بشی تا جای پای خودش رو محکم کنه میفهمی

:با شنیدن این حرف ارباب سالار نیلا به سمت مادرش برگشت و
گفت

!مامان_

:صدای زرین بلند شد

.... داره دروغ میگه اون_

خفه شو_

:با شنیدن صدای عصبی ارباب سالار ساکت شد و با ترس بهش

خیره شد که ارباب سالار ادامه داد

.دیگه از شنیدن دروغات خسته شدم ، نیلا هم انقدر احمق

نیست به چرندیات تو گوش بده_

تو واقعا همچین قصدی داشتی مامان!؟_

:مادرش با چشمهای پر از اشک بهش خیره شد و گفت

.... من نمیخواستم اینجوری بشه من۔

بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم۔

:نیلا با گریه به سمت اتاقش رفت و مادرش پشت سرش رفت که

صدای عصبی سعید بلند شد

من این زن رو میکشم۔

:صدای خونسرد ارباب سالار بلند شد

!آروم باش۔

:سعید عصبی به سمتش برگشت و گفت

تو تمام مدت همه ی اینارو میدونستی و سکوت کردی!؟۔

:ارباب سالار با خونسردی بهش خیره شد و گفت

!میخواستم تو یه زمان مناسب بهت بگم۔

و الان زمان مناسب بود!؟۔ آره چون وقتش رسیده بود۔

بعد گذشت این همه سال۔

.اون موقع وقتش نبود سعید مطمئن باش من بد هیچکس رو

نمیخواستم پس از من عصبی نباش۔

:سعید کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت

!دارم دیوونه میشم۔

:ارباب سالار بهش خیره شد و گفت

بهتره با خودت کنار بیای سعید ، الان هم برو بهتره یه کم به

خودت زمان بدی۔

سعید گیج سرش رو تکیه داد و به سمت اتاقش رفت ، همه

رفته بودند حالا هیچکس جز من و ارباب

نمونده بود

به ارباب خیره شده بودم که صداش بلند شد
حالت خوبه؟!_

سرم رو تکون دادم و گفتم

آره خوبم ممنون ارباب_

ارباب به سمتم اومد دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت

خیلی خسته شدی امروز بهتره استراحت کنی_

من حالم خوبه ارباب نگران نباشید_

با شنیدن این حرف ارباب بهم خیره شد و گفت

بیا بشین به خدمه بگم یه چیزی بیارن بخوری_

سری تکون دادم و رفتم نشستم کنار ارباب

!ارباب_

جانم_

بنظرتون حالا چی میشه؟!_ ابرویی بالا انداخت و سئوالی بهم خیره

شد

چی؟!_

سعید و نیلا_

!جفتشون دوباره سر عقل میان_

از کجا انقدر مطمئن هستید؟!_

چون انقدر عاشق هستند که دوباره به سمت هم برگردند

مخصوصا با شنیدن حقایق_

سری تکون دادم و گفتم؛

پس مادر نیلا چی میشه؟!_

اون از اینجا میره برای همیشه_

کجا قراره بره؟! _

!به جایی که تعلق داره _

:تا خواستم حرفی بزنم صدای خانوم بزرگ اومد
سالار _

:ارباب سرش رو بلند کرد بهش خیره شد و گفت
!بله _

تو چیکار کردی امروز؟! _

!حقایقی که سال ها پنهون مونده بود رو برملا کردم _
:خانوم بزرگ نگاه عمیقی به صورتش انداخت و گفت
پس قصد داری همه چیز رو برملا کنی؟! _

:ارباب سالار نگاه عمیق و پر از حرفی به من انداخت سپس به
سمت خانوم بزرگ برگشت و گفت

باید همه ی چیز ها رو کم کم رو کرد خانوم بزرگ نمیتونیم تا آخر
عمر بار همه ی اینارو بدوش _

بکشیم:صدای خونسرد خانوم بزرگ بلند شد

!حق باتوئه پسرم هر کاری که فکر میکنی درسته انجام بده _

:بعد تموم شدن حرفش خانوم بزرگ به سمت طبقه بالا رفت که
به سمت ارباب برگشتم و گفتم

ارباب _

:به سمتم برگشت و گفت

جان _

چه حقایقی قراره برملا بشه؟! _

!فعلا زوده برای فهمیدن یه مدت دیگه بهت همه چیز رو میگم _

چیزی درمورد من وجود داره ارباب!؟_

نترس چیز نگران کننده ای نیست _

با شنیدن این حرف ارباب لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم
همه چیز به سرعت داشت پیش میرفت ارباب این روزا بیشتر
مشغول انجام دادن کار هاش بود رابطه

ی سعید و نیلا بعد از اون شب خیلی عالی شده بود انگار
بعد از فهمیدن حقایق دوباره با هم وارد رابطه شده بودند سوگل
هم این وسط خیلی خوشحال شده
بود و رابطه اش با نیلا با بهتر شده بود.

زرین هم به دستور ارباب مجبور شد از عمارت بره همه چیز
داشت خوب پیش میرفت تا اینکه موقع

زایمان من فرا رسید

نازگل حالت خوبه!؟_

با شنیدن صدای خانوم بزرگ با چشمهای پر از اشک بهش خیره
شدم و گفتم
نه_

ارباب هم نیست انگار موقع زایمانت رسیده میگم برن دایه و
پزشک رو بیارن_ با دردی که زیر شکمم پیچید جیغ دردناکی
کشیدم که خانوم بزرگ هول زده اسم خدمتکار رو داد زد و
بهش سپرد بره دایه و پزشک رو بیاره.

راوی#

خانوم بزرگ با استرس به دایه خیره شد
حال عروسم چطوره!؟_

:دایه لبخندی تحویلش داد و گفت
!نگران نباشید جفتشون سالم هستند هم دخترش هم پسرش۔
:خانوم بزرگ چشمه‌هاش گرد شد
مگه بچه‌ها دوقلو هستند؟!۔
:دایه سری تکون داد و گفت
بله خانوم بزرگ۔
خانوم بزرگ از شدت خوشحالی اشک تو چشمه‌هاش جمع شده
بود باورش نمیشد بلاخره نتیجه اش
رو دیده بود ، بچه‌های نوه اش سالار رو دیده بود و چقدر بابت
این موضوع خوشحال بود
!بعد از دادن شایه به دایه به سمت تلفن رفت تا این خبر
خوش رو به ارباب سالار بده
بله بفرمائید۔
:صدای شاد خانوم بزرگ تو گوشی پیچید
!چشمه روشن پسر۔
:با شنیدن این حرف خانوم بزرگ صدای پر از هیجان و شاد ارباب
سالار اومد
بچه بدنیا اومد؟!۔
:خانوم بزرگ با خوشحالی جوابش رو داد
!آره بچه هاتون بدنیا اومدن سالم و سر حال ، حال نازگل هم
خیلی خوبه۔
:صدای بهت زده ی ارباب سالار اومد بچه هامون؟!۔
!آره بچه‌ها کاملاً سالم و سر حال هستند۔

خانوم بزرگ مواظب نازگل و بچه هام باش من سعی میکنم زود
راه بیفتم تا شب برسم۔

باشه پسرم مواظب خودت باش۔

خانوم بزرگ و ارباب سالار جفتشون بابت این موضوع شاد و
خوشحال بودند بلاخره به آرزشون

رسیده بودند

* * * * *

نازگل #

با درد چشمهام رو باز کردم اولین تصویری که دیدم تصویر
خانوم بزرگ بود با درد نالیدم
بچه ام۔

صدای خانوم بزرگ بلند شد

نترس حال بچه هات خوبه۔

اگنج به خانوم بزرگ خیره شده بودم منظورش از بچه ها چی بود
بچه ها۔

با شنیدن این حرف من خانوم بزرگ لبخندی زد و گفت
بچه ها دوقلو هستند۔

بهت زده به خانوم بزرگ خیره شدم یعنی واقعا بچه هام دوقلو
بودند اشک تو چشمهام جمع شد
میخوام ببینمشون۔

صدای دایه بلند شد

بیا خوشگل خانوم به بچه هات شیر بده۔

با کمک خدمه روی تختم نشستم که دایه بچه هام رو به سمتم

آورد با دیدنشون اشک تو چشمهام
!جمع شد چقدر کوچیک بودند
:با شنیدن صدای گریه اشون هل زده به خانوم بزرگ خیره شدم
و گفتمدارند گریه میکنند_
:خانوم بزرگ با خنده به سمتم اومد و گفت
باید بهشون شیر بدی گرسنه ان_
!چجوری من بلد نیستم آخه_
با کمک خانوم بزرگ و دایه به بچه ها شیر دادم وقتی خوابشون
برد اونارو داخل تخت گذاشتند که
:صدای خانوم بزرگ بلند شد
استراحت کن نازگل ضعیف شدی_
من خوبم خانوم بزرگ_
:بهم خیره شد و گفت
خدمتکار هست میمونه پیش بچه ها مراقب تو هم استراحت کن
بچه ها بیدار شدند بیدارت میکنند_
:سری تکون دادم و گفتم
چشم_
با شنیدن صدای ارباب سالار چشم هام رو باز کردم و بهش خیره
شدم با خوشحالی بهم خیره شد و
گفت:
بچه هامون رو دیدی!؟_
:قطره اشکی روی گونم چکید با شادی بهش خیره شدم و گفتم
آره_

خیلی خوشحالم نازگل تموم روستا رو غذا دادم به همه فقیرا
هدیه دادم از خوشحالی نمیدونم چیکار _
کنم.

:دستم رو روی دست ارباب گذاشتم بهش خیره شدم و گفتم
منم خیلی خوشحال هستم ارباب_

:ارباب با دیدن لبخند روی لبهای من لبخندش عمیق تر شد و
گفتاسم پسرمن رو میزارم اهورا! اسم دخترمون رو هم تو هم
انتخاب کن_

:ارباب من چیزی مد نظرم نیست شما اسمش رو انتخاب کنید_
ارباب به چشمهام خیره شد و گفت
!اسمش رو میزارم ترنج_
اسم قشنگیه ارباب_

نازگل؟! _
جانم_

حالا که همه مشکلات حل شد میخوام به عمارت اصلی روستا
بریم و دور از همه چی یه زندگی آروم _
کنار بچه هامون داشته باشیم

:ارباب من موافقم اما قبلش یه خواسته ای دارم!؟ _
چه خواسته ای!؟ _

!میخوام برای آخرین بار خانواده ام رو ببینم_
دوست ندارم ناراحتت کنم اما باید یه سری واقعیت هارو بدونی
نازگل_

:کنجکاو بهش خیره شدم و گفتم

چه واقعیتی؟!_

خانواده ات خانواده ی واقعیت نبودند_

:بهت زده بهش خیره شدم و گفتم

یعنی چی؟!_

نازگل یادت میاد خانوم بزرگ تو رو فرستاد عمارت خواهرش؟!_
آره_

اونا خانواده ی واقعیت بودند_

اشک تو چشمهام جمع شد... پس چرا من_

چون ارباب اون موقع فرزند دختر نمیخواست برای همین
میخواست تو رو بکشه اما منصرف شد و _

.تو رو به یه خانواده داد! خانوم بزرگ هم تو رو آورد عمارت تا با
ازدواج با من مراقبت باشه

.اشک تو چشمهام جمع شده بود فهمیدن واقعیت برام سخت
بود

میخوای خانواده واقعیت رو ببینی؟!_
نه_

:چند دقیقه سکوت بینمون بود که به سمت ارباب برگشتم و
گفتم

ارباب_

جانم_

!همیشه برای همیشه از این عمارت بریم_پارت آخر رمان شوهر
غیرتی من

:ارباب بهم خیره شد و گفت

آره_

هیچوقت نمیخوام خانواده ام بدونن که من واقعیت رو فهمیدم
نمیخوام با _

!هیچکدومشون روبرو بشم بودن تو برای من کافیه
:با شنیدن این حرف من ارباب لبخندی زد و گفت
!نگران نباش هیچکس چیزی نمیفهمه_

با قدر دانی بهش خیره شدم که صدای گریه ی بچه ها بلند شد
با چشمهای گرد شده

:به ارباب خیره شدم که لبخندی زد و گفت
نگران نباش درستش میکنم_

ارباب بلند شد بچه هارو آورد و با کمکش مشغول شیر دادن به
بچه ها شدم وقتی

بچه ها آرام شدند همزمان با هم خوابشون برد
صدای خنده ی ارباب بلند شد

!باورم نمیشه_

!چی رو باورت نمیشه خانومم_

.جفتشون با هم خوابیدند_

:ارباب بهم خیره شد و گفت!دوقلو هستند دیگه با همدیگه

میخوابن با هم بیدار میشند_

* * * * *

همه چیز به سرعت سپری میشد به عمارت اصلی نقل مکان کرده
بودیم باور حقیقت

!هایی که ارباب بهم گفته بود سخت بود اما باهاشون کنار اومده

بودم

اون خانواده من رو نخواستہ بودند من هم اونارو نمیخواستم من
ارباب و بچه هام رو
داشتم خانوم بزرگ رو داشتم که همیشه هواسش بهم بوده پس
بود و نبود بقیہ برام
مهم نبود
نازگل؟!_

:با شنیدن صدای خانوم بزرگ از افکارم خارج شدم بهش خیرہ
شدم و گفتم
جانم_

قرارہ بریم عمارت جدید میدونی؟!_
آرہ خانوم بزرگ_

:با لبخند بهم خیرہ شد و گفت
!همہ چیز رو قرارہ از نو شروع کنیم امیدوارم هیچ مشکلی دیگہ
پیش نیاد_

با لبخند بہ خانوم بزرگ خیرہ شدم خانوم بزرگ کسی بود کہ من
رو از اون خانوادہ کہ
فکر میکردم خانوادہ واقعی من هستند خرید و آورد اینجا حمایت
کرد منو ازش ممنون
!بودم

سلام_

با شنیدن صدای نیلا و سعید سرم بہ سمتشون چرخوندم ہمراہ
با خانوم بزرگ:جوابشون رو دادیم کہ صدای خانوم بزرگ بلند شد

جایی میخواید برید؟! _
صدای سعید بلند شد
آره اومدیم برای خداحافظی _
کجا بسلامتی؟! _
!قراره بریم خونه ما کار های ازدواج رو درست کنیم _
باشه خوشبخت بشید _
نیلا و سعید دست خانوم بزرگ رو بوسیدند و بعد از خداحافظی
گذاشتند رفتند
اینا همه آخر عاقبت به هم رسیدند _
مادر نیلا چیشد _
رفت خونه اش _
آخرش دست برداشت و پشیمون شد _
!نه ذات بد هیچوقت درست نمیشه _
بلاخره به عمارت جدید همراه ارباب و خانوم بزرگ رفته بودیم
بچه هام داشتند روز به
روز بزرگتر میشدند ارباب هم خیلی با من خوب رفتار میکرد
جوری که هر روز بیشتر از
!قبل عاشقش میشدم
نازگل _
:با شنیدن صداش بهش خیره شدم و گفتم
جان _ از زندگی کردن تو این عمارت راضی هستی؟! _
بله ارباب _
:لبخندی زد و گفت

به من نگو ارباب _

پس چی صدتون کنم!؟ _

سالار _

چشم _

هیچوقت فکرش رو نمیکردم عاشق دختر بچه ی رعیت روستایی

بشم _

با لبخند بهش خیره شدم و گفتم؛

!منم هیچوقت فکرش رو نمیکردم عاشق ارباب بد اخلاقی مثل

شما بشم _

:با شنیدن این حرف من چشمهایش رو ریز کرد و گفت

!اون وقت بد اخلاق کیه _

شما _

دوست داری تنبیه بشی!؟ _

با خنده بهش خیره شدم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم

به سمتم اومد

:محکم بغلم کرد و در گوشم زمزمه کرد

دوستت دارم همسر خوشگلم _

!منم دوستت دارم ارباب مغرورم _

پایان جلد اول

...فصل دوم به زودی